

خبر است

روزنامه



م.ا. به آذین

دختر رعیت

چاپ دوم



انشارات نیل

لهران مخبر الدوله

این کتاب در اسفندماه هزاروسیصد و چهل و دو هجری خورشیدی در چاپخانه
رنگین پایان رسید.
حق طبع مخصوص انتشارات نیل است .

دختر رعیت

از همین نویسنده:

مجموعه قطعاتی با عنوان :

نقش پرند

بوسیله انتشارات نیل منتشر گردید

آسمان هنوز تاریک بود . خروسها نمیخواندند ، صدائی نبود ، ولی سرمای نمناک صبح زیر لحاف کهنه و دود زده راه مییافت . احمد گل ، در میان خواب و بیداری ، کوفتگی بهار نزدیک را در تنش حس میکرد . دلش میخواست دست مهر بانمی میبود و بالا پوش دیگری روی او و صغری - دخترک هفت ساله اش ، میانداخت . مرد دهاتی به پهلوی غلطید و پنجه زمختش را آهسته روی چهره ملوس و دست و پای نازک دخترش لغزاند . کودک سردش بود و مانند گربه خود را جمع کرده بود . احمد گل هنوز پلکهایش سنگینی میکرد ، ولی دیگر بیدار بود . خمیازه ای کشید و چشمها را با پشت دست مالید . کار آنروزش معلوم بود : میبایست برود شهر ، برای ارباب مرغ لاکو ، چارو ، تخم مرغ و جوجه ببرد . زنبیل تازه و کار نکرده بالای سرش آماده بود . یکطرفش بسته لاکو نهاده بود - لاکوهای سفید و نرم و خوشبو که در دهن مرز شیرینی بجا میگذاشت ، با یک مرغ درشت قسنجان شده در وسط . آن طرف لاکو : نان لواش مانند گرد ، از آرد گندم یا برنج .

زنبیل هم پنجاه تا تخم مرغ لای کلش - ساقه‌های خشکیده برنج ،
چیده بود . پنج جفت جاروی خوش بافت هم ، که هنوز بوی لطیف
برنج‌زار از آن شنیده میشد ، بالای همه گذاشته شده بود .

احمد گل کاری نداشت . همین قدر چو خائی بپوشد ، چموش
پا تاوهای بپا کند ، جوجه‌ها را که چهار بچهار دیروز غروب از پاهایشان
باوریس به هم بسته بود و کنج لانه خوابانده بود ، بیاورد و روی جاروها
بگذارد ، صغری را هم بدست عباسه مار - زن همسایه - بسپارد ، بارش را
به کول بگیرد و برآه بیفتد ، و این جاده دراز از لولمان بهرشت را پیاده
و تنها بپیماید . . .

احمد گل بیاد نرجس افتاد . پیش از این او هر سال - سه روز
مانده به نوروز ، نرجس را بر اسب مینشانند و دو نفری با سیورسات
عید ، به‌خانه ارباب میرفتند و تا يك هفته آنجا میماندند . خانم نظر لطفی
به نرجس داشت ، زیرا زرنك و آداب دان بود و خوب میتوانست از
مهمانان پذیرائی کند . از آن گذشته ، خیلی شوخ و زبانداز بود و
قصه‌های شیرین بیاد داشت . همه با او جور بودند . هم بچه‌ها را می-
توانست سرگرم کند ، و هم بزرگترها را بخنداند . خیلی دیدنی بود ،
و قتیکه نرجس تبجه روی سر میگذاشت ، پره‌های شلوارش را بالا می-
کشید ، چادر نمازش را محکم دور کمر می پیچید و گره می بست .

چو خا : نیم تنه پشمی دهاتی .

چموش : پای افزار دهاتی از چرم خام .

پاتاوه : مچ پیچ .

وریس : ریسمانی که از کلش - ساقه خشکیده برنج میبافند .

تبجه : سینی گرد تخته‌ای برای پاک کردن برنج .

آنوقت ، پیش مهمانهای خانم ، رقص برنجکاری را نمایش میداد و
میخواند :

« من بچار کاری نتانم کودن ، اوهوی مار ! اوهوی مار ! »

« من پلایچی نتانم کودن ، اوهوی مار ! اوهوی مار ! »

خانمها نیز به آهنگ حرکات اندام او دست میزدند و میخواندند .

باری ، هر سال عید او و نرجس ، و گاهی اوقات بچه شیرخوار
و یا تازه از شیر گرفته شان ، یک هفته در خانه ارباب بودند . و روزیکه
به لولمان بر میگشتند ، گذشته از پیراهن و چادر نماز چیت که زن
ارباب به نرجس عیدی میداد ، هر کدامشان باندازه دوازده پانزده قران
شاهی سفید و پناباد و قرانی داشتند . اما ، در این دو سال که نرجس
مرده است ، احمد گل تنها دو روز پیش از تحویل سال به شهر میرود و
سیورسات میبرد و همان روز عید ، پس از نهار ، از خانه ارباب
برمیگردد . حتی برای گردش در کوچه و بازار شهر و تماشای مردم
رنگارنگ و نو نوار آن ، که دسته دسته از هر طرف میروند و بانگاههای
خندان ، هیاهو کنان ، جلوی دکانها جمع میشوند و ، اینجا و آنجا ،
آلوی و آلبالوی خیسانده میخورند . یا سر تخم مرغ رنگی شرط می بندند ،
بله ، حتی برای تماشای خنده و شادی دیگران هم احمد گل ساعتی
در شهر نمیماند . برای او دیگر این چیزها معنی ندارد . همه بازیچه
است و گولزنک ، یا بهانه دعوا و درد سر .

احمد گل کسی ندارد . نه مادری ، نه پدری ، نه حتی برادر و
خواهری . همه مرده اند . یا از تب ، یا از خستگی و ضعف ، مثل چراغی
من بچار کاری... ای مادر ! ای مادر ! من کار مزرحه نمیتوانم بکنم ، کته
هم نمیتوانم بارکنم .

که نفت به اندازه کافی در آن نریزند . تنها دو دختر ، از پنج بچه که نرجس در مدت نه سال زائید ، اینک برایش مانده است . خدیجه ، دختر بزرگش که نه سال و نیم دارد ، در خانه ارباب است . پارسال ، نزدیک زمستان ، احمد گل خودش او را به شهر برد و به خانه ارباب رساند . طفلك ، با چه شوقی به رشت آمده بود ! اما ، همینکه فهمید پدرش او را بچه منظور آورده است ، دیگر ندیخواست يك قدم از او جدا شود . گریه میکرد و جیغ میکشید : « پر جانہ ! ایا نیسمه ! به مرا ببر ! » ولی زن ارباب ، کمی بتوپ و تشر ، کمی هم بداجوئی ، هر جور که بود او را نگه داشت ، باین اسم که مهمان بچه هاش باشد و با آنها بازی کند . احمد گل دلش برای بچه میسوخت . اما چه میتوانست بکند ؟ خود را ناچار میدید . چونکه بارش آنهمه سنگین بود . آخر یکمرد ، تك تنها ، چه جور میتواند توی ده از دوتا بچه نگهداری بکند ؟ او کجا میتواند باین ها برسد ، غذاشان بدهد و بموقع بخواباند ، درست بپوشاند ، وقت گریه دلداریشان بدهد و اشك از چشمانشان بسترده ؟ او مرد است و هزار کار دارد . سر حاصل ، ارباب از او برنج میخواهد . این که شوخی نیست . باید کاشت و سهمی ارباب را داد . نمیشود گفت که من یتیمداری می کردم و نتوانستم برسم . هزارتا از این حرفها يك دانه برنج برای ارباب نمیشود . زمین مال اوست قباله دارد . اگر يك سال چهار قوتی از احمد گل کوتاهی ببیند ، هیچ کار هم اگر نکند ، زمین را میگیرد و به دیگری میسپارد . رعیت کم که نیست همه لخت ، همه گرسنه ، همه آماده برای کار کردن و عرق ریختن . . . خوب ،

آنوقت احمد گل چه خاکی بسر بریزد؟ که را ببیند؟ کجا آواره و در بدر بشود؟ نه، چاره نیست. احمد گل بچه‌هایش را دوست دارد. آنهارا سوی چشم خود میداند. ولی اگر وسیله‌ای پیدا شود که دیگری از آنها نگهداری کند، واقعاً جای رضامندی است. اینها، اگر سیزده چهارده سالی داشتند، شوهرشان میداد و این بهترین راه بود. اما، حالا که اینطور نیست، چه بهتر که در خانه ارباب باشند. اقلا خواب و خورا کشان براه است. رخت کهنه ارباب زاده‌ها را میتوانند بپوشند. اگر هم ناخوش شدند، حکیم و دوائی برایشان هست. . . .

روزی که احمد گل خدیجه را در خانه ارباب گذاشته و تنها به لولمان برگشته بود، پیش خود از اینگونه دلیل می‌آورد، و حق هم داشت. اگر هم کسی پیدا میشد که صغری را از او می‌گرفت، راستی، منتهی بر سرش می‌گذاشت. او دیگر میتوانست روزهایی دلواپسی بکار خود برسد. شباهم، در تاریکی و تنهایی، بیاد نرجس بسر برد. اما، در این مدت بیش از یکسال که او با صغری تنها زندگی میکند، و هر جا که باشد - در مزرعه و خانه و بازار، او را بایک پیراهن کرباس که شکمش را هم درست نمپوشاند و یک شلیته سرخ در کنار خود می‌بیند، چنان بوجود او خور گرفته است که دیگر دل ندارد هر گزاز او جدا شود. بهمین جهت او را با خودش هیچ به شهر نمیبرد. میترسد کسان ارباب او را هم مانند خدیجه از دستش بگیرند. تنها همین دخترک زرنک و باهوش و مهربان از نرجس برایش بیاد گار مانده است. همه چیز او ب مادرش میماند: چشمان همیشه روشن، بینی راست و نازک، موهای سیاه و پرپیچ. همان زبان آوری و چابکی و فداکاری نرجس در اوست. باین خردی، جز به پخت و پز، به همه

کار خانه میرسد. مخملی، گاوشان را اوبه چرا میبرد و میآورد، مرغها را اوسر شب به لانه میگذارد، اطاق و ایوان را اوجارو میکشد. احمد گل دلش به این دختر ك خوش است. برای خاطر او هم نخواسته است زن دیگر بگیرد. کار زمین سخت است و او دست تنه است همسایهها اگر چه گاهی به کمکش میآیند؛ وقت نشا و درو اگر چه یاور میگیرد و کارش کم و بیش میگذرد؛ اما زن برای گیل مرد چیز دیگری است. تازن نباشد، کارش نمیتواند درست بگردد. سخت است. کم بهره است. ولی، احمد گل با این همه میسازد. امیدش به این است که تا چند سال دیگر صغری جای مادرش را بگیرد و به کمکش میآید. بله، آخر، دختر زود بزرگ میشود. احمد گل بیک خیز از جا برخاست. لحاف را خوب روی دخترش کشید. پس از آن رفت و جوجه‌ها را از لانه آورد و روی جاروها، توی زنبیل، خواباند. فریاد خروسها کم کم از گوشه و کنار بگوش میرسد. طبیعت بیدار میشود و آهسته بجنبش میافتاد. اندام سیاه درختان در متن نیمه روشن آسمان خوانده میشود. احمد گل کنار ایوان، که باندازه سه چارك از زمین بلندتر بود، سرودستی شست و وضو کرد؛ نماز خواند. بشقاب کته دیشبه را با کمی اشپل و مغز گردو و پیاز پش کشید. کنار سفره گرد حصیری نشست و چاشت خورد. دیگر وقت رفتن بود. هوا یکسر روشن شده بود. گنجشكها روی شاخه‌ها و کنار بر گکهای سبز نورسته پر پر میزدند و جيك جيك میخواندند. زاغچه‌ها با پرواز مستانه از بالای شمشادهای بلند رو بسزه‌های نمناك غوطه‌ور میشدند، و باز، بال برهم زنان، روی پرچین‌های زنده می‌نشستند و دم‌در از و سیاهشان را علم میکردند. نعره گوساله‌ها و گاوها، در جواب هم، بآهنگ گله آمیز از دور و نزدیک شنیده اشپل: تخم‌ماهی

همیشه . نسیم مالیمی بوی نازک گیاهان نودمیده را در هوا میپرا کند .
 احمد گل صغری را بیدار کرد . بچه مست خواب بود و بهانه‌ای
 برای گریه میجست . پدرش او را در بغل گرفت و گونه‌اش را که در خواب
 گل انداخته بود ، بوسید و دست تری به چشم و رویش کشید . پس از آن او را
 روی زمین ایوان نشاند ، و چند لقمه کته سرد به او خوراند . آنوقت ، بر خاست
 و چفت در اطاق را بست و قفل زد . زنبیلش را برداشت و روی کول نهاد و
 دست صغری را گرفت که بدست عباسه مار بسپارد .

عباسه مار ، زن علیجان ، همسایه خوبی بود . صغری را مثل بچه
 خودش میدانست . احمد گل ، هر روز که میبایست به شهر برود ، یا اینکه
 در بازار لولمان و آستانه کار طولانی داشت ، صغری را بدست او میسپرد و
 با خیال فارغ میرفت . عباسه مار پیر نبود ولی کار دهقانی خیلی زود او را
 درهم شکسته بود . صورت کشیده و از آفتاب سوخته‌اش چروکیده و لب‌هایش
 تر کیده بود . شوهرش ، علیجان ، مرد تنبل و کج خلقی بود . لبان کبودش
 هرگز به خنده باز نمیشد . بسیار کم حرف میزد ، آنهم بیشتر به آره یا نه . روزها ،
 اغلب کنج قهوه خانه مشتی کاس آقا - سر جاده لاهیجان به رشت ، پشت بدیوار
 ورودی ، جایی که تاریکتر از همه بود ، می‌نمید و تریاک دود میکرد . او هرگز
 به کارهای خانه دخالت نمیکرد . زنش ، به کمک پسر بزرگش عباس که
 سیزده سالی داشت ، همه را راه میبرد . اما ، علیجان ، خاموش و اخمو ، می‌آمد
 و میرفت . گاهی هم به طویله و پادنگ و تلمبار سری میزد ، ایرادی می‌گرفت

پادنگ : ابزاری که شلتوک را با آن میکوبند و دانه برنج را از پوست جدا میکنند .
 تلمبار : انباری که با تنه درختان ساخته میشود و کف آن با اندازه یک متر از زمین
 فاصله دارد ، و در آن کرم ابریشم را پرورش میدهند .
 کله : اجاق کلی در دهات گیلان که در کف اطاق تعبیه شده است .

و چند فحش میداد ، و باز با قدمهای شمرده دور میشد . کسی اعتنائی به او نمیکرد . خودش هم گوئی انتظار نداشت که از او حساب ببرند . اما ، چیزی که بود ، در هفتۀ يكشَب - بی کم و کاست ، باز نش دعوا داشت . گاهی هم کار به زدن و جیغ و فریاد میکشید . همسایه‌ها دیگر به این داستان خو گرفته بودند و کمتر بمیان میآمدند . ولی فردای آن شب ، همه لولمان به دعوی رختخوابی عباسه‌مار و علیجان پوز خند میزد . تا زمانیکه نرجس زنده بود ، همینکه علیجان با چماق چارواداری رو به زنش نهیب میبرد ، عباسه‌مار بسنگینی ماده گاومیده ، نفس زنان خود را به ایوان خانۀ احمد گل میرساند . نرجس دست او را میگرفت ، به اطاق میبرد و مینشانند و از او دلجوئی میکرد . پس از آن احمد گل را به پیشواز علیجان میفرستاد ، که بزبان خوش آرامش کند و چماق را از دستش بگیرد . پس از آنکه او را هم با اطاق میآورد ، زود چای دم میکرد و پیش مهمانان شبانه مینهاد ، که یکیشان اخمها درهم و نگاه به زمین دوخته ، با دو زانوی باز کنار کله نشسته بود ، و انبر بدست ، آتش‌های سرخ را جایجا میکرد ؛ و دیگری در کنج دیوار کاگلی هنوز نق میزد و اشک میریخت . پس از ساعتی که نرجس و احمد گل به زن و شوهر همسایه چندین بار میگفتند : «تو حق داری ، ولی...» یا «حلال کرده خداست ، اما آخر...» آنها را باهم آشتی میدادند و به از روانۀ خانه لانهشان میکردند .

بجهت همین خدمت‌ها که نرجس تا زنده بود به این زن و شوهر میکرد ، آنها ، بخصوص عباسه‌مار ، پس از ناخوشی دردناک و مرگ او با شوهر و بچه‌هایش خیلی به مهر بانی رفتار مینمودند . آنها را از خودشان میدانستند . درهمه کار بکمکشان میآمدند . قسمتی از کار خانه را عباسه‌مار

برای احمد گل انجام میداد؛ از صغری، و همچنین از خدیجه تازمانی که درده بود، پرستاری مینمود؛ اغلب کتۀ ظهر و شبشان رادم میکرد. هر وقت که احمد گل میبایست برای ارباب سیورسات ببرد، او خودش مرغ را فسنجان میکرد و لای بستۀ لا کوم میگذاشت. زندگی خود آنها هم پس از مرگ نرجس روش دیگری گرفته بود. علیجان دیگر زنش را نمیزد. داد و فریادشان هم، هفته‌ای یک شب، خیلی کمتر شده بود. رفتار عباسه‌مار با احمد گل به رفتار خواهر و برادر می‌مانست. بارها گفته بود که اگر احمد گل اشاره‌ای بکند، از میان آنهمه دختر زرنک و کار آمد که نشان دارد، یکیشان را بعقد او در می‌آورد. اما، احمد گل به دختر کش صغری دلخوش بود و وزن نمیخواست.

احمد گل دست صغری را گرفت و از پرچین خانه علیجان گذشت. فندق‌قی پیش آمد و دوستانه غری زد. و در حالیکه دم می‌جنبانید، بهوا جست، در شلیته سرخ دخترک چنک برد و دامن پیراهن کوتاهش را از پشت گاز گرفت، ولی صغری اخم کرده بود و به بازیهای لوس فندق‌قی توجه نداشت. غصه گل‌ویش را می‌فشرد. میدانست که پدرش می‌خواهد برود شهر، خانه ارباب. او هم دلش می‌خواست برود و خدیجه را ببیند. با او بازی بکند. حرف بزند. در این یکسال و اندی که صغری درده تنها مانده است، اینهمه چیزها پیش آمده که باید به‌خواهرش بگوید: مخملی وسط بهار يك گوساله زائید، سفید و سیاه، با پوزه گلی رنگ و موهای نرم و بلند. حیوانك دست و پایش دراز و نازك بود. وقتیکه راه میرفت، انگار که می‌خواست بیفتد. از سایه آدم و حیوان رم می‌کرد. ولی با صغری هم‌چو چور بود که نگو... صغری بغلش می‌کرد، او هم دست و روی صغری را می‌لیسید. دو ماه بعد، صبح، تازه هوا روشن شده بود. اجان بیدار شد و دیدش سگشان اجان: مخفف آقا جان. در گیلان گاهی فرزندان پدر خود را باین نام می‌خوانند.

توله دم چاه افتاده است. زبانش درآمده بود و آب دهنش روی زمین ریخته بود. حیوان خدا! دزدها زهرش داده بودند، و مخملی را با گوساله برده بودند. آنروز اجان سراسیمه رفت و تا نزدیک غروب نیامد. صغری هم پیش عباسه مارماند و هیی بخاطر گوساله اش اشک ریخت و فریاد کشید. سر آخر، پدرش آمد و مخملی را با خودش آورد. میگفت در بازار آستانه پیداش کرده، با هزار کتک و دعوا از دست آدمهای خلیل خان کیا گورابی درآورده است. ولی گوساله را، بیچاره، لابد کشته بودند و گوشتش را به قصابها فروخته بودند.

صغری چیزهای دیگر هم داشت که برای خواهرش نقل بکند. راضیه، دختر کدخداشیرین علی را، پسر مشهدی حسین عارف آخر پائیز گریزانده است. میگویند با هم رفته اند لشت نشاه، آنجا رعیتی می کنند. دختر حسین گل را هم که سر جاده رشت کنار رودخانه لولمان می نشیند، پسر احمدخان رودبنه ای برده است و یک دوماهی نگهداشته و لش کرده است. دختره پانزده سال دارد، مثل دسته گل. فاطمه، زن مشتی نصرت، به عباسه مار میگفت که دختره از غیظ پیرهن و چارقد عروسیش را پاره کرده و آتش زده است. النگو و گوشوار هلالی راهم که پسر احمدخان به او داده بود. توی رودخانه انداخته است. از اینها گذشته، صغری باز هم چیزها بخاطر داشت. امسال، اول چله زمستان، برف بارید، درست تالیه ایوان. زمین و زمان همه سفید بود: آرام، بیحرکت، بیصدا. آن درخت خوج نیست که پهلوی چاه است؟ برف سنگینی کرد و از کمر آنرا شکست. خوج: میوه ای است شبیه گلابی، ترد و کمی ترش. ولی عطر خاص گلابی در آن نیست.

شمشاد پشت تلمبار هم يك شاخه گنده اش افتاد و سقف تلمبار را خراب کرد. تازه، شغال هم آن شب زد به لانه، و سه تامرغ بزرگ را خفه کرد و برد. صغری این همه چیز بیادش بود و دلش میخواست بنشیند و همه را به رای خدیجه بگوید. ولی اجان این بار هم قصد داشت او را پیش عباسه م-ار بگذارد و خودش تنها به رشت برود.

عباسه مار روی ایوان مثل دانه فلفل میرفت و میآمد. خم و راست میشد. سفره حصیری، بشقاب گلی و مشربیه آب را جابجا میکرد و بچه‌ها را راه میانداخت. شلیته کوتاه پرچینش، بالای شلوار سیاه و دراز، وقت راه رفتن و دولاراست شدن بطرز خنده آوری روی کفلهای استخوانیش موج میزد. همینکه چشمش به احمد گل و دخترکش افتاد، ایستاد و، باخنده‌ای که دندانهای سفید و درازش را در میان چهره زرد و چسرو کیده از دور نشان میداد، با صدای لنگردار بنوازش گفت:

— بیا بینم، صغری جان، بیا. عیدما که بی تو صفا نداره!

پس از آن روبه احمد گل، نموده پرسید:

— خوب، برار! همین حالا رفتنی هستی؟

— آها، عباسه مار. این بچه هم دستت سپرده، تا من برگردم و يك

عیدی خوب برایش بیارم.

صغری دستش را میکشید و نمیخواست پیش عباسه مار برود. پدرش

بمهربانی و با صدای شکسته میگفت:

— زود باش، ده! من دیرم شد. راه دوره.

دخترک سر بزیر، اخمها درهم، اشک دور چشم حلقه زده، لجاجانه

برار: برادر

خود را روی زمین میکشید و بصدای خفه میگفت :

- نه، من هم میآم پیش خدیجه ...

عباسه مار با پای برهنه خود را به آنها رساند و خواست بچه را در

بغل بگیرد .

- اوه! اوه! بین این دختر را ... چه جوری میخواد برد رشت!

نه، جانم! دوره، چهار فرسخه. از حال میری. همین جا باش. تو دختر

منی. بیا بین چه جور تخم مرغ رنگ میکنم، هفت سین میچینم... بیا

بین چه دنده کوی خوبی رو طاقچه هست. مگر تو دنده کودوست نداری؟

صغری میان دست و دامن عباسه مار دست و پا میزد، گریه

میکرد و جیغ می کشید :

- نمی مانم، اینجا... رشت میام. خدیجه آرزوم کرده...

لجاجت دهقانی بصورت دانه های اشک از گوشه های چشم دخترک

سرازیر میشد و با فریادهای جگر خراش، از میان دهان باز و لبان

کبود رنگ، به آسمان میرسید. احمد گل طاقت نداشت بیش از این گریه

و زاری دخترکش را تحمل کند. رو برگرداند، و او را در میان

دستهای تیره و استخوانی عباسه مار وا گذاشت و راهش را در پیش

گرفت. هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که یکباره صغری تقلا

نمود، خود را از آغوش عباسه مار به زمین پرتاب کرد و روی سبزه های

خیس از شب نم دراز شد. و، دست و زنان و اشک ریزان، پدرش را

صدا زد :

- کجا میری، بابا! مرا ببر با خودت... من هم میام، بابا!...

دنده کو: شیرینی که در دهات گیلان با آرد و عسل درست میکنند.

من هم میام ...

احمد گل، زنبیل بروی کول، داشت از پرچین خانه میگذشت. بارش خیلی سنگین نبود، ولی راه درازی در پیش داشت، فریاد و زاری صغری دلش را فشار میداد. خارش در طول بینی حس میکرد و چشمش از اشک تیره میشد. آه! اگر نرجس زنده میبود... پایش دیگر یارای رفتن نداشت. یکباره با خود گفت: «خوب، چه میشود؟ بگذار طفلك را ببرم پیش خواهرش. اینکه زحمتی ندارد. میروم قهوه‌خانه مشتی کاس آقا. آنجا همیشه اسب هست. یکی را کرایه میکنم و صغری را باخوادم ببرم. آخر، هر چه باشد، اینجاست، دلش تنگ میشود. خانه‌ارباب شلوغ است. بچه‌ها زیادند. باهم بازی می‌کنند. میگویند. می‌خندند. وقت عید است. شیرینی می‌خورند، عیدی میگیرند. من که دستم نمیرسد چیزی به صغری بدهم. خیلی همت بکنم يك جفت کتله برای بچه بخرم، و یکمشت شیرینی از خدیجه بگیرم و برایش بیارم. بله، حالا که خودش هم اینقدر دلش میخواهد، میبرمش. دوروزی آنجامیمانیم و بعد برمیگردیم. بخواست خدا چیزی نخواهد شد.»

صغری، آنوقت که مادرش زنده بود، دوباره خانه ارباب رفته بود. اما هنوز خیلی بچه بود. دفعه آخرش کمی بیش از پنج سال داشت. چیز درستی اینک از آنجا بیادش نبود همینقدر شب یک اطاق بزرگ، پادیوارهای سفید مثل برف و سقف بلند پر نقش و نگار، بنظرش میرسید که در یک طرف آن، کنار ارسی با شیشه‌های همه رنگ : سرخ و سبز و بنفش و زرد و آبی، روی تشک نرم و پیا کیزه، یک زن چاق که صورت گوستالو و سرخش مثل پوست سیب برق میزد ، بیکار و بیحرکت نشسته بود و چشمان ریز و روشنش مثل چشم خروس، همه جارا می‌پائید. صغری میدانست که او خانم است. این را در آن زمان مادرش به او گفته بود و او هنوز فراموش نکرده بود .

صغری آنروز با پدرش از کوچه‌های رشت، که هر کدام درازتر و شلوغ‌تر از بازار لولمان بود، و صدای برخورد نعل اسب به قلوه سنگهای صاف و لغزنده آن در میان هیاهوی مردم و فریاد کاسبان دوره‌گرد و

ماهی فروشان چانچو بدوش گم میشد، سواره گذشت. یکساعت مانده به ظهر به در خانه ارباب رسیدند. سردر خانه ارباب با گچ و نیل ورنک زرد نقش و نگاری داشت، و بعدها صغری دانست که آنرا «حاجبانه» میگویند و کسانی که از زیارت مکه برگشته باشند سردر خانه خود را بدین صورت میآرایند. دو طرف در سکوئی بود، که باران و هوای نمناک بیشتر آجرهای آنرا خورده بود و گرد نارنجی تیره‌ای از آن بجا گذاشته بود. احمد گل پا روی سکو نهاد و از اسب بزمین جست. دخترش را پائین آورد. سپس در زد و به اندرون پیغام فرستاد، خدیجه دوان دوان آمد. از پی او هم يك كلفت چادر بسردر رسید. احمد گل اسب را در دهلیز فراخ و تاریک خانه نگه داشت و یکدسته علف خشک را که مانند کلاف نخ بهم تابیده بود، باز کرد و پیش حیوان ریخت. خدیجه دست صغری را گرفت و پیشاپیش کلفت، که زنبیل سیورسات را کشان کشان باندرون میبرد، دوید. احمد گل به او سپرد

— به خانم بگو، اگر فرمایش ندارند، اسب را بدهم دست آشنا، ببردش لولمان.

خانم در اطاق پهلوی مطبخ بود و آخرین قسمت شیرینی عید را زیر نظر خودش دستور پختن میداد. چندین زن، از کلفتها و خویشاوندان بیچیز که با امید کاسه لیبسی راهی در این خانه داشتند، در آن اطاق میلولیدند. اطاق چندان بزرگ نبود. دو در تمام تخته آن، از آنهایی که بجای لولاروی پاشنه میگردند، از جلو به حیاط بازمی شد یک در دیگرش هم به حیاط کوچک

چانچو: چوب نازک و پر مقاومتی که در گیلان به دوسر آن دو زنبیل می‌آویزند و بوسیله آن بار میبرند.

پشت خانه راه داشت، که لانه مرغ و مستراح در دو گوشه اش واقع بود. سه منقل حلبی، دو تا هم برنجی، آتش کرده در آن اطاق بود. روی منقل ها، در میان طشت های مسی تازه سفید کرده، آرد نخود و برنج و گندم، و همچنین آرد سفید هشت رخان، باشکر مات و روغن و زعفران و مقداری هل و گلاب و دارچین، بکار میرفت. بخار ذغال با عطرهاى تند آمیخته بود و هوای اطاق را سنگین ولی مطبوع میکرد. همه گرم کار به نظر میرسیدند، و در آن میان شوخی های لوند زنانه به همراه خنده های پر صدا شنیده میشد. چارقد سفید آهاری که به سر خانم بود، موهای بلوطیش را تیره تر و گونه هایش را سرخ تر و درخشان تر نمایش میداد. او چار زانوروی مسند کتانى رنگ گرفته نشسته بود. چادر چیت روسی از روی دوش او لغزیده بود و دور کپلهای گنده و رانهای پر گوشتش حلقه زده بود. کارد نازکی بدست خانم بود، و او به تدریج سینی های با قلو و حلوای عسلی را پیش میکشید و به شکل لوزی میبرد.

زن بیل احمد گل را دست نخورده پیش خانم آوردند. خدیجه و صغری هم آمدند و در آستانه در ایستادند. خدیجه نگاه خندان و غرور آمیزی داشت: این همه را پدرش از لولمان آورده بود! صغری هم در کنار او خود را جمع کرده بود و بهت زده و ترسو به این دسته زنها، با منقل و دیک و چمچه و افزار شیرینی پزیشان، خیره شده بود. خانم دستور داد:

— راضیه! زن بیل را باز کن، ببینم توش چه هست؟
 کلفت پاهای بسته جوجه ها را گرفت و به خانم نشان داد و پس از آن، بیرون در، روی سنگفرش حیاط گذاشت. خانم دوسه تا از آنها را بدست

گرفت و با سرانگشتان با سینه و شکم جوجه‌ها ور رفت دو گوشه لبش
بتحقیر پائین آمد و نگاه پر معنائش به صورت خدیجه دوخته شد :
- اینهارا تو ده شما جوجه میگویند؟! گنجشک از این بزرگتر
است . پدرت، جان خودش، تحفه آورده !

پس از آن باز روبه راضیه نمود :

- جارو چند تاست ؟

- ده تا، خانم .

راضیه جاروها را بدست گرفت و از نزدیک نگاه کرد و خبره وار
گفت: «خوب ریز بافتست» سپس باز روی زنبیل خم شد و با چهره کشاده،
مثل کسیکه چیزی جسته باشد، گفت :

- خانم ! مرغ لا کوه هم توش هست .

- خوب ، چشمهات روشن ! بیارش بیرون، بگذار روی طاقچه .

... تخم مرغها را شمردی ؟ چند تاست ؟

- الان می‌شمارم، خانم . نبایست، خیلی باشد، پنج، ده، ... بیست و پنج ...

چهل، ... این هم پنجاه تا .

- پنجاه تا؟ همه اش؟ ...

خانم با نگاه سرد و حشمتناک روبه خدیجه نمود : «...»

... او هو، دختر! پدرت هست، یا اینکه رفت ؟ ...»

- نه، خانم . هنوز هست . گفتا اگر فرمایش ندارید ، اسب را پس

بفرستد و خودش بیاید و ...»

- بگواول بیاید اینجا»

خدیجه با سر افکندگی رفت . صغری هم با او، صغری پیش اسب

ماند. احمد گل و خدیجه آمدند. مرددهاتی سرفه‌ای کرد و در گوشه خیاط، کنار مطبخ ایستاد. سرش به زیر و نگاهش به نوک برجسته چموش‌هایش دوخته بود، دو دستش را نیز زیر شکمش به هم گره بسته بود. خدیجه در اطاق را نیمه باز گذاشت. خانم، چادر بسر، آمد و پشت در ایستاد و صدا کرد:

— احمد گل!

— بله، خانم. سلام علیکم.

— عليك. حالت چطور است؟

— شکر خدا! به دولت سر خانم و ارباب زنده‌ایم!

— کار و بارت خوب که هست؟ ...

— ای خانم! هر چه باشد، می‌گذرد.

— خوب، مرد حسابی! راه به این دور و درازی آمدی، خجالت

نکشیدی تنها هشت جفت جوجه و پنجاه تا تخم مرغ آوردی؟

— بسر شما، خانم! به جان همین دو تا بچه‌هام! امسال شغال مرغ

و جوجه برام نگذاشت. من خودم شرمندهام. ولی از این بیشتر دسترس نداشتم.

— تخم مرغ چی؟ آنرا هم شغال خورد؟

— خوب، دیگر خانم! وقتیکه مرغ نباشد، تخمش از کجا می‌آید؟

— همین پنجاه تارا هم، نصفش را من از همسایه قرض کردم.

— پناه بر خدا! شما دهاتی‌ها، نافتان را با دروغ بریده‌اند!

— ای خانم! فرمایش می‌فرمائید! حال و وضع مرا خودتان

میدانید. تنها هستم. یک دست صدا ندارد.

خانم از زیر چادر نگاهی به سرپای دهقان فلک‌زده افکند. غم و

بدبختی از قیافه اش میبارید. خانم، دلش کمی سوخت. شاید لازم نبود اینقدر تند بتازد. صدایش نرم شد. لبخندی زد و به شوخی گفت:
- تقصیر خودت است. برای چه زن نمیگیری؟ آدم عزب را خداهم دوست ندارد.

- بگیرم چه کنم، خانم؟ یکی داشتم، خدا از من گرفت... مثل او را از کجا پیدا بکنم؟

چهره شاداب و همیشه خندان نرجس پیش چشم خانم مجسم شد. چه زن زرنگ و دلزنده ای بود! چه شد که م-رد؟ چرا در دهات اینقدر زود میمیرند؟ خانم بچه های خودش را در نظر آورد. اگر او بمیرد، چه به سرشان خواهد آمد؟ یقین، گرفتار زن پدر خواهند شد. بچه های دیگر خواهند آمد و آنها را از چشم پدر خواهند انداخت. خانم، دلش فشرده شد. لرزهای بر مهره های پشتش نشست. آه کوتاهی کشید. ولی لازم ندید بیش از این خاطرش را پریشان بدارد. گفتگو را به جای دیگر کشانید:
- خوب، بگو ببینم، این حسن جان، کبله غلام علی، آن یکی دیگر، زهر ماری اسمش را فراموش کردم...

- نظر محمد، خانم؟
- آها. خوب این ها کجا هستند؟ چرا، گورمر گشيان، سیورسات نیاورده اند؟

- نمیدانم، خانم. امروز تا فردا شاید پیدا شان بشود.
- چه چیزها! پس از آنکه عید گذشت؟ شاید بخواهند بعد از سیزده سال بیایند!

- بله. چه عرض کنم!

۴۵

خانم دیگر حرفی نمی‌زد. احمد گل سر بزیر در گوشه حیاط، کنار
مطبخ، ایستاده بود و از این پا به آن پا تکیه می‌داد. آخر، سرفه‌ای کرد
و پرسید:

— خانم، دیگر فرمایش ندارید؟ بروم، اسب را پس بفرستم؟
از توی اطاق صدای خانم شنیده شد: «خوب، برو!»

یکساعت و هفده دقیقه مانده به آفتاب، سال تحویل میشد. خانم و حاج آقا از مدتی پیش بیدار بودند. دو تا از کلفت‌ها نیز سر پا بودند، و به دستور خانم، بساط هفت‌سین را در شاه‌نشین تالار بالامی چیدند. سیر و سماق و سمنو و غیره، بایک کاسه آب جهت روشنائی و یک بشقاب چینی پر از برنج، نشانه برکت، در وسط سفره قلمکار میان مجموعه برنجی بزرگی نهاده بود. در میان مجموعه سبزی عید، نوار مخمل سرخی به کمر، در زیر سینی‌های بلور خودنمایی می‌کرد دو شمعدان سه‌شاخه، بالاله و آویز، در دو انتهای سفره مجلس را به روشنائی خندان ورقصنده‌ای می‌آراست.

ظرفهای بلور پایه بلند، کوچک و بزرگ، پراز شیرینی‌های گوناگون و آجیل همه‌جور و میوه رنگارنگ، در گوشه و کنار سفره بپا ایستاده بود و ظرفهای مربای بهوبادرنک و خلال نارنج را با کاسه‌های آب‌آلو و آلبالو و انجیر در پناه خود گرفته بود. یک دوری پراز تخم مرغ رنگ کرده در یک طرف سفره، و در میان سینی ورشو، دوماهی سفید و دودی که روی شکم و سر و دمشان با سرنج گل انداخته بودند، در طرف دیگر

گذاشته شده بود .

حاج آقا ، با ریش کوتاه رنگ کرده ، کلاه پوست بخارا به سر ، لباده ماهوت یشمی به تن ، شال کرمانی به کمر ، عبای برك به دوش ، چهارزانو روی مسند نرم نشسته بود وزادالمعادی درپیش داشت . خانم هم با بروی وسمه بسته ، کمی سرخاب و سفیداب به گونه ها مالیده ، درمیان رخت اطلس گلی و چادر نماز بدل زری ، آنطرف بساط هفت سین ، روبروی شوهرش نشسته بود و دعای تحویل رازیرلب ریشه می کرد .

وقت آن رسید که بچه ها بیدار شوند ، لباس پوشند و پای هفت سین بنشینند . خانم ، در همان حال که لبها را به دعا می جنبانید ، به راضیه ، که دست به سینه کنار در ایستاده بود و دامن چادرش رازیر بغل داشت ، با سر اشاره ای کرد . راضیه به سراغ بچه ها رفت . زهرا خانم دخترده ساله ، لاغر و زرنگ با گیسوان انبوه طلائی ، زودتر از همه برخاست ، بی دردسر دست و روئی شست و رخت نو پوشید ، سر را شانه کرد و گیسوانش را به هم بافت ، و چادر نماز اطلس کوتاه به سر ، شتابان از پله ها بالا رفت و در تالار کنار مادرش نشست .

جواد آقا ، دوازده ساله ، پس از آنکه يك دو بار صد اش کردند ، آرام و سر بر اه بلند شد ، و بی آنکه منتظر کمک باشد ، به کار آرایش خود پرداخت ؛ او هم به زودی در پای هفت سین پهلوی پدرش قرار گرفت . اما حسین ، از همه کوچکتر ، نمیتوانست دل از خواب نازیر کند . دیروز نزدیک غروب لله آقا او و برادرش را به حمام برده بود و طفلک هنوز خسته بود . راضیه نوازش کنان او را صد می کرد و لحاف را آهسته از روی او میکشید . ولی او دست و پایش را جمع میکرد و نق نق کنان خود را به بالش می چسبانید .

آخر، کلفت دوسه قطره آب با سر انگشتان به روی او پاشید و او را گزیه کنان، با چشم خواب آلود و دست و پای سست، لباس پوشاند، و پس از آنکه ایندگی آرام گرفت، پیش پدر و مادر برد.

مانند سگهای پیر از کار افتاده که گاهی به خیال واهی پارس کنند، يك جفت توپ سرپر، که قشون قبله عالم از روز پیش در قرق کارگزاری به زنجیرشان بسته بود، با غرش خفه ای تحویل نوروز را به مردم رشت اطلاع دادند. بچه ها همه یکباره فریاد کردند: «آه! آه!...» حاج آقا از کیسه کوچکی که در جیب بغل داشت يك سکه ده مناتی طلا بیرون کشید، خوب با سر انگشتان آنرا لمس کرد، و بی آنکه به کسی یا چیزی توجه کند، يك ثانیه نگاه خود را بر آن دوخت. پس از آن سر بلند کرد و چشمش را به روی خانم، به جهت شگون، باز نمود. خانم هم از آن طرف هفت سین همین اداها را در آورد. حاج آقا دست پیش برد و يك تکه شیرینی به دهن گذاشت. خانم گلاب پاش بلور را برداشت و آمد. شوهرش هم برخاست. به هم گلاب دادند و با هم روبوسی کردند:

- صد سال به این سالها!

- مبارك باشد! به خوشی و عزت ...

- زیر سایه شما!

- زیر سایه خدا و پیغمبر!

حاج آقا از جیب لباده يك قاب مخملي در آورد. بازش کرد و به زنش داد. گردن بند مر و ارید بود: شش رشته زردوریز، بایک رشته نسبت درشت و خوشاب.

قرق کارگزاری: میدان وسیعی که در مقابل ساختمان کارگزاری رشت - دادگستری کنونی - واقع بود.

خاج آقا هفته پیش آنرا از حاج معاون، جواهر فروش سر تخت داروغه، به چهل تومان خریده بود. گونه های خانم از شادی سرخ تر و شکفته تر شد. سر به زیر کرد و آهسته گفت:

- خدا نگهدار تان باشد! خانه آبادان!

پس از آن بچه ها نیز نزد پدر آمدند. گلاب دادند، رو بوسی کردند و عیدی گرفتند، و سپس به سراغ مادر رفتند.

زهره خانم يك جفت گوشواره فیروزه از پدر و يك سکه پنجقرانی تازه از مادرش گرفت. پسرها هم اشرفی و نیم اشرفی طلا از حاج آقا و سکه های پنجقرانی و دوقرانی از خانم گرفتند: گذشته از آن، خانم قدری شیرینی و آجیل و میوه در پیشدستی ریخت و با يك تخم مرغ رنگین به هر يك از بچه ها داد.

کم کم خدمتکاران آمدند. راضیه - کلفت سرپائی، ننه آشپز و خانم گل رخت شور، چادرچیت به خود پیچیده، دو زانو کنار هفت سین نشستند، شیرینی و عیدی گرفتند، و پس از دوسه دقیقه رفتند. لاله آقا، با کمر چین ماهوت کهنه و کلاه جابه جا پشم ریخته، از پلکان طرف بیرونی موقرانه آمد و کنار دیوار شاه نشین، پشت سر خانم، دست به سینه ایستاد، تعظیمی کرد و مبارك باد گفت. او نیز گاهی شیرین کرد و پس از چند دقیقه، تعظیم کنان، بیرون رفت.

خدیجه دست صغری را به دست گرفت و با چشمان درخشان کنار درماند. او پیراهن چیت تازه ای به تن داشت و لچک سفیدی به سرش بسته بود. صغری هم پیراهن و شلوار کهنه زهره را، که از دوسال پیش ته صندوق مانده بود، پوشیده داشت. هم پیرهن و هم شلوار برایش تنگ بود و

هنگام بالا آمدن از پله‌ها دوسه‌جا درزش شکافته بود. با این همه صغری از این رخت اطلس رنگ رفته بسیار به خود میباید. دیروز، پیش از آنکه او با راضیه و خدیجه به حمام برود، خانم خودش فرموده بود که این رخت را برایش در بقیچه بگذارند. خشنودی دخترک دهاتی اندازه نداشت. او هرگز خود را چنین آراسته ندیده بود. بخصوص بسیار دوست داشت که هر چند گاه با کف دست متن صاف و خشک اطلس را لمس کند و خش خش نازک آنرا بشنود.

صغری تالار بالا را هنوز ندیده بود. این اتاق باشاه نشین و پنج چشمه ارسی و سقف بلند و پر نقش و نگارش، که از وسط آن چلچراغی با لاله‌های سرخ رنگ آویخته بود، در چشم او به پهنای دریائی مینمود. او نمیدانست نگاهش را به چه بدوزد: به هفت سین و آنمه - خورده‌نیهای رنگارنگ و خوشبو؟ به قالیه‌های نرم و خوش طرح کف‌طاق؟ به صندلی و میز و نیمکت فرنگی، یا حاشیه گلابتون؟ به شیشه‌های رنگین دروینجره و ارسی؟ به چراغهای نفتی پایه‌مرمر، که دو به دو با حبابهای شکفته روی طاقچه‌ها بود؟ به عکس‌ها و دور نماها که به دیوارها آویخته بود؟ به طاووسها و خورشیدها که در گوشه و کنار سقف با چشمان بادامی سر مه کشیده به این مجلس شادی نگاه میکردند؟...

صغری همه این چیزهای قشنگ و رخشنده را مانند رویای شیرینی با دهن باز و چشمان خرسند و حیرت زده میدید، و پس از هر چند ثانیه به خانم و ارباب خیره میشد. اینها کیستند؟ چقدر آراسته و باشکوه‌اند. آرام و شکفته و فارغ از ترس‌اند. هر چه را که آرزو کنند در دسترس دارند. اصلاً زندگیشان درد نیائی که صغری و کس و کارش در آن بسر میبرند

نیست . اینها از مایه‌ای دیگر سرشته‌اند ، از عالمی دیگرند... دل نادان دخترک دیوانه‌وار از تحیر میزد. دانه‌های عرق روی شقیقه‌اش می‌نشست و تارهای پیچ‌پیچ‌مویزش را خیس میکرد .

صغری این خانم و ارباب را با بچه‌هایشان ، دو پسر و یک دختر ، گرد هفت‌سین نشسته میدید . آنها شیرینی میخوردند ، حرف میزدند ، روی تخم‌مرغ شرط می‌بستند ، عیدی میدادند و میگریفتند ، عیدی‌ها را به هم نشان میدادند و میخندیدند... صغری آنها را میدید و دلش میخواست دوستشان بدارد - چونکه اینهمه خوب و قشنگ و بهشتی بودند ولی میترسید به آنها نزدیک بشود ، زیرا میدید که آنها با او و خواهرش فرق دارند. او یقین داشت که خودش از آنها نیست. آنها را هم به درستی نمیدانست که چگونه مردمانی هستند. خانم ، ارباب ، دختر ارباب... هنوز این چند کلمه در مغز کود کانه او معنای روشنی پیدا نکرده بود . او در ذهن ساده خود نقشی می‌جست که با آنچه اکنون پیش چشمش بود راست درآید. اینها پادشاه وزن و بچه‌اش که نیستند؟ چونکه پادشاه روی تخت طلا و الماس می‌نشیند. دو تامیر غضب‌سرخ پوش هم باشمشیر برهنه پیوسته در دو طرفش می‌ایستند ، تا هر کس را که شاه گفت گردن بزنند. اینجا خانه حاکم هم نیست ، تاهر که از در برسد به فلکش ببندند و گوش و دماغش را ببرند . نه ، خدا را شکر! اینجا خانه حاکم نیست. صغری ، اگر چشمش به حاکم بیفتد ، زهره‌اش می‌ترسد. خوب ، پس اینها کیستند؟ این جا کجاست ؟ شاید این پیغمبر و امامها ، که عباسه‌ها همیشه از آنها حرف می‌زند ، همین‌ها باشند؟ شاید اینها هم یکی از قصرهای بهشت است؟ صغری پیغمبر و امامها را دوست دارد. چونکه کلید بهشت در دست آنهاست ولی خیلی هم از آنها می‌ترسد.

زیرا اگر با کسی وزبفتند و نفرینش بکنند، خدایکراست میفرستدش به جهنم. آخر، خدا خاطر آنها را خیلی میخواهد. آنقدر خاطرشان را میخواهد که زمین و آسمان و کوه و دریا را تنها برای آنها آفریده است. همینکه سر به آسمان بردارند، دنیا زیر و زبر میشود...

دخترک در آستانه در پهلوی خواهرش ایستاده بود و در چنین رویائی سیر میکرد. با اینهمه باز دلش رضانه میداد. زیرا هر چه بیشتر دقت میکرد، میدید پیغمبر و امام این جور هم نیستند. پارسال، در تعزیه بازاز لولمان، او خودش دیده بود که امامها شال سبز به کمر و عمامه سبز به سر دارند. حرف نمیزند، اما به صدای نالان آواز میخوانند. همینقدر به چشم میآیند که زود کشته شوند، یا اینکه در زندان هارون به زهر بمیرند. نه، اینها پیغمبر و امام نیستند. شاه و وزیر نیستند. خان حاکم هم نیستند. صغری دیگر سخت دلخور بود. هیچ چیز، از آنچه او تصور میکرد، به اینها جور نمیآمد. همینقدر خان و ارباب بودند، و دیگر هیچ! بسیار خوب، بگذار باشند.

خدایچه، به اشاره خانم، دست صغری را ول کرد و پیش رفت؛ شیرینی و عیدی خودش و خواهرش را در میان دو نعلبکی لاجوردی به همراه آورد. به صغری چند تکه حلوائی عسلی و نان برنجی و نخودچی رسید، بایک سکه پنا بادی تازه که در روشنائی لغزنده شمعها در کف دست دخترک میدرخشید. خدایچه، که چشمانش از شادی میخندید، نعلبکی را در گوشه چارقد سفیدش خالی کرد و گره بست. مال صغری را هم در جیب پیراهنش ریخت. ظرفها را هم رفت و دودستی پیش خانم نهاد، و باز آمد به جای خود در کنار در ایستاد نه خدایچه، نه صغری، هیچیک چیزی به دهن نگذاشتند. دلشان نمیآمد. بی ادبی هم بود. آنها هر کدام سکه خود را در کف دست داشتند و محکم

میفشرده‌اند. نگاه حیرت‌زده‌شان به خرسندی به همه چیز در آن اطاق دوخته بود و از دیدن سیر نمیشد. و اگر خانم، با گرهی در ابروان، سر آخر اشاره‌ای به خدیجه نمی‌کرد، شاید آن دو خواهر هنوز به سرشان نمی‌زد که به سراغ کار خود بروند.

فنجان و نعلبکی و قوری با چند قاشق چایخوری، درهم و برهم در میان جام برنجی و سینی مسی زیر سماوری، روی لبه حوض نهاده بود. حوض چهار گوش بزرگی بود؛ لبریز از آب کمی سبز رنگ با انبوه ماهیهای سرخ. بدنه اش به اندازه یک گز بلندتر از زمین بود. لبه و پاشوره اش با یک رج کاشی آبی خوش رنگ پوشیده بود. آفتاب هنوز از لبه حوض نگذشته بود و سایه درختان نارنج و لیمو، لاغر و دراز، تا پای دیوار و از آنجا تا نزدیک سفالهای دامنه کشیده میشد. خدیجه با کرتخاله ننی از چاه، که تقریباً چسبیده به حوض بود، آب برمیداشت. صغری هم مانند سایه در کنار خواهرش بود. و دستها و سینه اش را بدهانه سمنتی چاه تکیه داده بود و سرک میکشید، و از میان دیواره چاه، که خزه و پرسیاوش لای آجرهای سرخ تیره آنرا پر کرده بود، چهره سیاه خود را با موهای وز کرده در دایره نورانی آب دامنه: پیشامدگی سفالچین روی دیوار، برای نگهداری دیوار از رده باران و رطوبت.

کرتخاله: چوب سرکج یا ننی که دو شاخه ای به آن میبندند و در گیلان با آن از چاه آب برمیدارند.

مینگریست .

در حیاط اندرون باز شد. سه دختر و یک پسر، کوتاه و بلند، رخت‌های نوپوشیده و دوبه‌دو دست‌هم گرفته، خندان و امیدوار با قدمهای تندوار شدند. خانمی با چادر سیاه و نیمساق، نقاب از چهره برداشته، پشت سر آنها آمد. پس از یک دقیقه نیز آقائی، سرفه کنان و یا الله گویان، در میان لباده و شال و عبا نمایان شد. خدیجه دو لچه آبرو بر زمین گذاشت، پیش دوید و سلام کرد، و به راهنمایی پیش افتاد :

— بفرمائید از این طرف . خانم توی تنبی هستند . حاج آقا هم در تالار بالا مهمان دارند . بروم، خبرشان کنم .

خانم، چادر نماز به سر و رو نیم گرفته ، از اطاق در آمد و بالای پله‌ها ایستاد . بچه‌هایش در کنار او بودند ، و از شوق عیدی حاج‌عمو جانشان ، همه شکفته و خندان بودند . خانم تعارف را سر کرد :

— قربان قدم شما ، بفرمائید ! عید شما مبارک ! به خوشی و

تندرستی . . .

. . . اوی ، دختر ! برو حاج آقا را خبر کن . بگو برادرتان ،

حاج آقا احمد ، تشریف آورده‌اند .

خدیجه با چهره گشاده میدوید و میگفت :

— به چشم ، خانم ! خودم داشتم میرفتم .

پیش از آنکه مهمانها به اطاق بروند ، بوسه و مبارکباد در هشتی

بالای پله میان خانمها و بچه‌ها انجام گرفت ، و در میان لبخندهای

ببصدا و شرمگین ، عیدی‌ها رد و بدل شد . صغری ، با قدمهای کوتاه

تنبی ؛ اطاق بزرگ پذیرائی

همه ، پس از یکچند خواهش و تعارف پر همه‌مه ، به اطاق رفتند . کسی در را نبست صغری ، مانند گربه دست آموز ، بی سر و صدا پیش رفت و در آستانه در ایستاد . مهمان و میزبان ، خرد و کلان ، روی مسندهای نرم ، که پتوهای شکرری رنگ کتانی روی آن کشیده بود ، نشستند . همان بساط رنگین میوه و شیرینی و آجیل و مربا در اینجا هم چیده بود . سبزی عید با نوار مخمل سرخ ، لاله‌های بلور با آویز ، گلاب‌پاش و گلدان ، بشقاب و قدح چینی روی طاقچه‌ها و رف‌ها دیده میشد . روشنائی آفتاب مه آلود ، از میان شیشه‌های رنگارنگ ارسی ، روی کتان مسندها گل می انداخت . در پیچ و خم گل و بنه‌های سقف ، گاهگاه ، نیم‌تنه یک‌زن سیاه گیسوی زلف چتری به چشم میرسید ، که پستانهای گردمرمرینش از شکاف پیرهن به‌در بسته ، سیبی به‌سر انگشتان گرفته به‌ناز می‌بوئید و گوشه چشمی از آن بالا نگاه میکرد .

دهن‌های جنبیدوزبان‌ها در کار بود . کسی به‌صغری توجه نداشت . او هم به سیری دل ، با چشم و دهن باز ، تماشا میکرد . حرفهائی که زده میشد برای او اهمیت نداشت . بیشتر آنها را ، اگر هم خوب گوش میداد ، نمیتوانست بفهمد . او انگار که در خواب شیرینی فرو رفته بود . از این‌همه زیبایی و فریبندگی که در رنگها و شکلهای میدید مست شده بود . ولی یکباره حس کرد که چشمها به‌او دوخته شده است و گفتگو در باره اوست .

خانم طرف راست در ، پشت به صغری ، نشسته بود . برگشت و نگاهی به او افکند و باز سرش را برگرداند و با جاریش گفت :

... آمده ...
 - بله ، خانم . خواهر این خدیجه ماست . از دهات به دیدنش

لبخندی شکم پرستانه چهره حسین را ، که در دامن مادرش خزیده بود ، روشن کرد . ابروها را بالا زد ، سرش را تکان داد و گفت :

- مرغ لا کوهم آورده ، آها!

مادرش با گوشه چشم نگاه تلخی به او کرد . بچه سرش را به زیر انداخت .

حاج آقا احمد ، با ریش کوتاه رنگ کرده و قیافه خوش آیند ، کلاه پوستش را تا فرق سر بالا زده پشت به دیوار نشسته بود . دست چپش روی زانو تکیه داشت و بادانه های تسبیح صدفی بازی میکرد . يك تکه شیرینی برداشت و دستش را به طرف صغری دراز کرد :

- بیا ، دختر . نامت چیه ؟

صغری ، آهسته اما بی واهمه ، پیش آمد . شیرینی را گرفت و نامش را گفت .

- از کجا آمده ای ؟

- از لولمان .

- کی آوردت اینجا ؟

- اجان .

- خوب ، دختر ، رشت بهتر از لولمان نیست ؟ ها ، بگو ببینم .

صغری سر به زیر ماند و چیزی نگفت .

- دلت میخواد با بچه ها بازی کنی ؟ نه ؟ . . .

صغری نگاهی به کود کانی که در آن جمع نشسته بودند افکند ،

و باز سرش را پائین آورد. بله، دلش از خدام میخواست. ولی آیا ممکن بود؟
 در این میان حاج آقا ابراهیم به اطاق در آمد. همه برخاستند. صغری
 خود را به کناری کشید. دو برادر رو بوسی کردند، مبارکباد گفتند.
 حاج آقا ابراهیم برادرزاده هایش را نیز بوسید و به هر یک عیدی داد. در میان
 این شلوغی، خانم با چهره ترش و شیرین رو به صغری نمود و گفت:
 - برو پیش خدیجه، شیرینیت را همانجا بخور.

صغری، که از نگاه روشن و متحرک خانم میترسید، همین چند کلمه
 برایش بس بود. دمخ شدورفت.

دو برادر کنار هم نشسته بودند و چندان توجهی به زنها و بچه‌ها نداشتند.
 از آشنایان بازار، از مالاها، از حاکم و کار گزار و سرشناسان شهر می‌گفتند
 و گاه می‌خندیدند. از بازار قند و قماش و بلور آلات روس، از نرخ کتف و
 برنج و خشکبار در مکاره نیژنی هم صحبتی میشد. حاج آقا احمد به میل
 شیرینی به دهن می‌گذاشت، و با مزه تمام فرو میداد. در ضمن فراموش
 نمیکرد که از دست پخت‌زن برادرش تعریف بکند:

- سوهان عسل و قطاب شما، ربابه خانم، راستی هم‌تا ندارد!

-- نوش جان شما! ولی ما که انگشت کوچک بلقیس خانم هم

نمیتوانیم باشیم!

بلقیس خانم، زن حاج آقا احمد، از خوشی تابنا گوش سرخ شد،
 و با صدای تودماغی به تعارف ربابه خانم جواب داد:

- خانم، خجالت‌مان ندهید. زهی سعادت! اگر به کنیزی قبولمان بکنید!

بچه‌ها رفته بودند و در حیاط بازی میکردند. صدای خنده و دوید نشان
 به گوش می‌رسید. حاج آقا احمد پابه پامی‌کرد و دیگر میخواست بر خیزد.

عزت، دختر کوچکش، دوشاخه نرگس شکفته به دست، آمد و در کنار پدرش نشست. حاج آقا احمد گونه چاق و سفید او را لای انگشتان فشرد و با لبخند گفت:

- آی، فضول! نگفتی خانم عموجان اوقاتش تلخ میشود؟

ربا به خانم با اعتراض حرف او را برید:

- آو! حاج آقا، مگر تحفه است؟ بگذارید بچه بازی بکند.

حاج آقا احمد عزت را از دیگر دخترانش بیشتر دوست داشت.

او را به حرف گرفت:

- از کجا کندی، این گلها را؟

- از آنجا، لب باغچه. مهدی میخواست از من بگیرد. من هم

دویدم، آمدم. فقط یکیش را دادم به صغری.

- صغری؟ ... آها، به این دختره؟

- بله.

- به همین زودی رفیق شدید؟

- آخر، شیرینی به من داد.

- او هوم! چه خوش بی مهربانی هر دوسر بی ...

حاج آقا احمد، پس از کمی درنگ، رو به زن برادش نمود:

- خانم، این دختره، پدر مادرش کی هستند؟

- پدرش، احمد گل، رء حاج آقا است. مادرش دوسال میشود

که مرده، خواهرش را هم یکسال بیشتر است ما نگهداری می کنیم.

- این احمد گل هنوز اینجاست، لابد؟ چطور است که این یکی

دخترش را هم ما نگهداری کنیم؟

- بد فکری نیست . مردك بیچاره‌ای است . کمکی به‌حالش می‌شود .

بلقیس خانم ، در حالیکه با دست راست گوشهٔ چادر را نگه می‌داشت و از برادرش و شوهرش رومیگرفت ، گفت :

- خانم ! فرمایش می‌کنید ! خیلی بچه سال است . گمانم طهارت خودش را هم بلد نیست .

شوهرش خندهٔ پرصدائی سرک‌رد ، چنانکه شال روی شکم گنده‌اش می‌جنبید . گفت :

- تازه ، چه زحمتی دارد . من و تو که نمی‌خواهیم کونش را بشوریم !

بلقیس خانم اخم کرد و سرش را پائین آورد . حاج آقا ابراهیم بالحن پدرانه افزود :

- پله ، خانم . این هم بالای آنهمه نان‌خور که در خانهٔ شماست . خداوند به‌ما داده که روزی ده بند گانش باشیم .

- من که حرفی ندارم ، حاج آقا ؟ همیتقدر می‌گویم خیلی بچه است . کاری ازش ساخته نیست .

- خوب ، چه کاری هم میتوان ازش خواست؟ .. همبازی بچه‌ها میشود ، کار آنها را میکند . همین کافی است .

حاج آقا احمد خواست مطلب را درز بگیرد . روبه رباپه خانم نمود و پرسید :

- خانم ! فرمودید این مرد که همین جاست ؟

- گمان می‌کنم تو اطاق لبه باشد . آدم بیرون برو نیست .

از بچه‌ها جز عزت کسی در اطاق نبود. ربابه خانم رویش را به طرف در برگرداند و خدیجه را صدا کرد، اما جوابی شنیده نشد. ناچار اندام سنگین خود را تکانی داد و خواست برخیزد. حاج آقا احمد نگذاشت:

- خانم! چه زحمت میکشید؟ شما بفرمائید، عزت میرود.
...عزت، برو به خدیجه بگو من با پدرش کاردارم، زود بیاد اینجا.
چند دقیقه پس از آن احمد گل در حیاط بود و زیر ارسی ایستاده بود. خدیجه آمد و خبر داد. بچه‌ها بازیشان را رها کردند و کنار آجرهای لب باغچه ماندند. صغری هم پائین پله بود و چشم به راه خواهرش داشت. حاج آقا ابراهیم سرش را کمی از ارسی بیرون نگذاشت و صدا کرد:

- آهای، احمد گل!

- پله، حاج ارباب! سلام علیکم! عید شما مبارک باشد! به خوشی و تندرستی، با خانم و ارباب زاده‌ها!
- خوب، پسر! قدری بیا جلو تر. برادرم، حاج آقا احمد، با تو فرمایش دارد.

- به چشم، اطاعت!

حاج آقا احمد با دست راست ستون ارسی را گرفت و رو به بیرون خم شد:

- پسر، احمد گل! این دخترت را میخواهم بگذاری پیش ما.
راضی هستی؟

احمد گل، بند دلش پاره شد. سرش به زیر ماند. پس گردن و هردو گوشش به سرخی لاله شد. نتوانست جوابی بگوید.

- ها؟ بگو ببینم، راضی هستی؟
 - قربان، راضی نباشم، چه بکنم؟ اما...
 - اما، چی؟ این که دردهات به درد تو نمیخورد. کاری ازش ساخته نیست. سر بار تو است...

مرد دهاتی سر بلند کرد. چشمان زرد تبارش نمناک و گوندهای از آفتاب سوخته‌اش فرو رفته بود. پیشانی‌اش از چین‌های ریز بی‌شمار به کاغذ مچاله شده میمانست. گفت:

- حاج ارباب! شما البته درست میفرمائید، ولی من در دهات یکسر تنهایم. هیچکس ندارم. کس و کارم همین دختر است و بس... خدا عمرتان بدهد! این را به من ببخشید.

- میل خودت است. ولی، آخر ببین عقلت چه میگوید. تو که نمی‌توانی درست ازش نگهداری بکنی... نمی‌توانی خوب تربیتش بکنی...
 - ای ارباب! ماها تربیت می‌خواهیم چکنیم؟ مگر کسی بود که مرا تربیت بکند؟ خوب، خدا عمری داد و من بزرگ شدم، به این سن و سال رسیدم. حالا هم رعیتی میکنم. دختر من هم همینطور...

- پسر! تو گیلمردی، نمی‌فهمی. بگذار پیش ما بماند، چیز یاد بگیرد. آدم بشود. پاروی بختش نگذار. نمیخواهی یکی باشد که بعد از مردن خدا بی‌امرزیت بکند؟

- قربانت میرم، حاج آقا. دل خوشی من همین یکی است. باهم جور شده‌ایم. سخت است از هم جدا بشویم. روا ندارید...

- به، اه! مرد به این گندگی! این حرفها چیه میزنی؟ تو که شب این را توی بغلت نمیخواهانی؟! روزهم که باید به کارت برسی.
 برای توجه فرق میکند، لولمان باشد یا این جا. باز این جا باشد،

خیالت فارغ است :

- شب ، تا من نباشم خوابش نمیبرد . یتیم خدا ، دلش از تنهایی می ترسد !

احمد گل به يك حرکت ناگهانی سرش را به زیر کرد . دوباش از غصه جمع شد و بی اختیار لرزید . دوشیار عمودی ، که از زیر گونهای استخوانی تا دو طرف چانه باریکش سرازیر میشد ، بازهم بیشتر گود گشت . حاج آقا احمد ، با سروروی پرافروخته از کنار ارسی دور شد . او مرد اندک رنجی بود . همه این را میدانستند و مراعاتش میکردند . برادرش ، که در گفتگو دخالتی نداشته بود ، به هواداری او با احمد گل روترش کرد و گفت :

- پسر ، تو اینقدر نمکنشاس نبودی . حرف برادرم را ، آنهم در حضور من ، میخواهی زمین بزنی ؟ هر چه حاج آقا بفرماید صلاح تو است . صلاح دخترت هست . گفتگو هم ندارد : برو !
بله ، گفتگو نداشت . این ارباب بود که فرمایش میکرد و او میبایست اطاعت بکند .

احمد گل بادل و دیده تاریک ، سرافکنده ، با قدمهای سست و لرزان ، رفت و کمترین نگاهی به خدیجه و صغری نکرد . آنها دیگر از او نبودند .

مطببخ و جای نشست و برخاست کلفت‌ها زیر زمین بزرگ و تاریکی بود که يك در تمام تخته‌اش، بادو پنجره تنگ در دو طرف، رو به جلو به حیاط باز میشد. سقف زیر زمین پست بود و به دو متر و نیم هم نمیرسید. گچ دیوارش زرد، تیرهای سقف دودزده و سیاه بود. در يك صندوق بسیار بزرگ چوبی، که جلوی یکی از پنجره‌ها را یکسر میرفت و بر تاریکی زیر زمین میافزود، برنج خوراکی خانواده حاج آقا احمد نگهداری میشد. يك صندوق چوبی دیگر، کوچک، با اندازه یخدانهای معمولی، در کنار آن نهاده بود، پراز برنج صدری اعلا برای خوراك خانم و حاج آقا و مصرف روزهای مهمانی. در کنار پنجره دیگر يك اجاغ گلی چهار چشمه ساخته شده بود، که همیشه آتش کرده بود و خورش و کته روی آن آماده میگشت. در انتهای زیر زمین، در طول دیوار، تخت چوبی پهنی نهاده بود. روی تخت و کف زیر زمین پوشیده از حصیر بود. سماور و قوری و فنجان و نعلبکی، و هم چنین کاسه و بشقاب و ظرف دم‌دستی، در میان سینی‌های مسی زیر تخت جا داشت. چند دیگرگ و

طشت ولگن بایك سری گمچ و نخون هم در آن زیر، کنج دیوار، چیده بود. دیروز تنگ غروب، راضیه دست صغری را گرفته بود و با خود از از خانه حاج آقا ابراهیم آورده بود. صغری کمی با عزت خانم و آقامهدی بازی کرده بود، و زودشامی خورده و خوابیده بود. امروز صبح عزت و مهدی به سراغ او به مطبخ آمده بودند؛ و، هنوز چای و کته درست از گلویش پائین نرفته، با خودشان به بازی برده بودند. دوستی این سه کودک خیلی به گرمی شروع میشد. تاظهر بازی و خنده میکردند. آقامهدی از جلو، و دو تا دخترک از عقب، پستوها و سوراخ سمبه‌های بیرونی و اندرونی را بازدید کردند؛ کنار حوض ایستادند؛ دست‌ها را آرنج در آب فرو بردند و ماهیها را ترساندند؛ گلپای رازقی و یاس و زنبق و آویز و میخک و شمعدانی را، که روی کاشی‌های لبه حوض بیرونی چیده بود، تماشا کردند؛ به لانه مرغ، که در آن گوشه حیاط در سایه درخت عناب جای داشت، سری زدند و هر کدام مرغی یا خروسی را صاحب شدند؛ یکی دوبار هم به اطاق مهمانخانه رفتند و از دست خانم یا مهمانها شیرینی و آجیل گرفتند و با هم خوردند. کسی به کارشان کاری نداشت. آزاد بودند اخلاقشان با هم سازگار بود. عزت شش هفت ماه کوچکتز از صغری بود مهدی هم نزدیک به سه سال با عزت فرق داشت. سرور و محترم، خواهرهای بزرگتر، در کنار مادرشان نشسته بودند و از مهمانها پذیرائی میکردند. آقامهدی دیگری معارض بود و پانه‌ای برای جنک و دعوا نداشت. تاظهر، حتی یکبار هم دست به روی عزت و صغری دراز نکرد.

وقت نهار شد. مهمانها پس از تعارف بسیار رفتند. سفره را در اطاق

گمچ: ظرف گلی لعاب‌داده که در آن خورش می‌پزند .

نخون: سرپوش گلی که روی دیک و گمچ می‌گذارند و به زبان ادبی «نهین» آمده است.

بالا، قرینه اطاق آینه کار که جای پذیرائی مهمانان بود، پهن کردند. دوری‌های کته، بشقابهای خورش و کاسه‌های ماست‌را، باقدری نان سنگک و پنیر و سبزی و ماهی شور، روی سفره چیدند. نازی، گربه خاکستری با سینه و شکم سفید و چشمان سبز گرسنه، بالای بام نمایان شد. قدم‌های کوتاه و تند و چالاکش روی پشت خمیده سفال‌الغزید، با چند خیز استادانه از دیوار و درخت پائین جست و با اطمینان خاطر خود را به کنار سفره رساند. بچه‌ها را برای نهار صدا کردند. هر سه دوان دوان آمدند. از پله‌ها و ایوان کوچکی، که از کاشی آبی پوشیده بود، گذشتند. آقامهدی زودتر به درون رفت و پائین دست پدرش نشست. صغری، نرسیده به در، پایش راست کرد. دودل بود. آیا اورا هم برای نهار صدا کرده بودند؟ اما، عزت مجالش نداد. دست او را گرفت و به درون برد. عزت با چهره خندان سر جای خود نشست. ولی يك نگاه خانم، که صغری نتوانست معنی کند، او را کنار در نگه داشت. حاج آقا به دست خودش برای نازی قدری پلور در بشقاب لعابی ریخت و آنرا با اندکی خورش آغشت. حیوان به نرمی گردن کشید، غذا را بوئید و خوردن گرفت. زبانش، پهن و نازک و سرخ مانند شعله آتش، روی بشقاب میرقصید. دست‌ها از همه طرف به کار افتاد. دهن‌ها جنبیدن گرفت. صدای جویدن و بلعیدن غذا، به صورت همهمه شکنجه دهنده‌ای، به گوش صغرا رسید. کسی حرف نمیزد. تنها بلقیس خانم گاهی به تشریح بچه‌هایش یاد آوری میکرد:

– عزت! با هر دو دست غذا نباید خورد!

– مهدی! دوزانو بنشین، پاها را این جور باز نگذار.

– چند بار بهت بگم، سرور! خورش را خالی نمی‌خورند.

حاج آقا احمد لیوان آب برداشت و به لب برد. چشمش به صغری

افتاد. پس از آنکه لیوان را بر زمین گذاشت، روبه زنش نمود:

– خوب! برای این هم میخواستی غذا بریزی.

– برای کی؟

خانم سرش را بر گرداند و صغری را دید. دخترک سرافکنده ماند و انگشتان خود را لای چین‌های پیرهنش برد. نمیدانست چه بکند.

نگاه سرد خانم او را بی‌حرکت نگه میداشت. خانم به آهنگ تلخ پرسید:

– مگر نرفتی غذا بخوری؟ برو مطبخ، نه نه برات نهار بکشد.

حاج آقا به نرمی جانب صغری را گرفت:

– عیبی ندارد، بگذار این دفعه همین جا بخورد.

بچه‌ها دست از غذا باز گرفتند و به تماشا پرداختند. نگاه لرزان

عزت‌گاہ به دهان مادرش و گاہ به صورت پیریشان صغری دوخته شد. مهدی،

برای اینکه مطلب زود بریده شود، گفت:

– آها، خانم جان. بگذارید با ما غذا بخورد.

– فضولی نکن. سرت را بینداز پائین، نهارت را بخور.

صغری با چشم نمناک و شکم گرسنه رفت و دیگر نشنید که خانم با

شوهرش پر خاش می‌کرد:

– چه می‌گوئید، حاج آقا! بگذارید از همین اول حدود خود را

بشناسد. رعیت بچه را که گفته با خانم و آقا غذا بخورد!...

در مطبخ سلمه، آشپز، و گیلان، کلفت سرپائی، کنار سفره

حصیری نشسته بودند و نهار می‌خوردند. دیگ کته و گه‌ج خورش،

هر دو تقریباً خالی، وسط سفره نهاده بود. سلمه دو کتره برنج و یک‌چم‌چمه

آب خورش در یک بشقاب لعابی کهنه ریخت و پیش پای صغری گذاشت،

کتره: کفگیر چوبی.

و غرغر کنان گفت :

— کجا بودی؟ وقت نهار بیا، غذات را بخور . این جا کسی نمیتواند معطل تو بشود .

صغری چیزی نگفت . گریه هم نکرد . گرسنه بود . نشست و دست به سوی غذا برد . اما غصه گلوی دختر کرامی فشرد و لقمه ها را جز به زحمت نمیگذاشت پائین برود . در مغز کود کانه اش پرسش هایی برمیخواست که برایش تازگی داشت تازگی دردناکی داشت . چرا او را از اطاق بیرون کرده بودند؟ چرا نگذاشته بودند با آنها ، پیش عزت و مهدی که از صبح تا کنون همبازیش بودند ، سر سفره بنشیند و غذا بخورد؟ مگر جاشان تنگ میشد؟ یا آنکه از غذایشان کم میآمد؟ او را به مطبخ فرستادند، به مطبخ تاریک و دود زده ، زیر نگاه این پیرزن ژولیده و اخمو...

صغری کته خیس را فرو میبرد و بیاد می آورد در آن دوسه روزه هم که در خانه آن یکی ارباب ، پیش خواهرش خدیجه ، بود ، همیشه غذایش را در مطبخ میخورد . آنجا هم درست مثل همین جا بود : چرک ، دود زده ، تاریک... بله، ولی در آنجا او هیچ توجهی به این امر نداشت . چرا که مهمان خدیجه بود . برای خاطر آواز لولمان آمده بود ، و ناچار هر جا که خدیجه بود جای او هم بود . همیشه همراه او میگشت . گفتگوشان بیشتر باهم ، رفت و آمدشان باهم ، خورد و خوابشان باهم بود . اما آنچه امروز وقت نهار بر او گذشت ، ناگهان درجه تنهایی و بیگانگیش را در این خانه به صغری نشان داد و دلش را به درد آورد . ضربت سختی بود . او نمیتوانست باور کند که وقت بازی ، مانند عزت و مهدی ، پاهایش بتواند آزادانه پهراجه که میخواست برود ، دست و زبانش به هر گونه که

میلش باشد بگردد ، ولی هنگام خورد و خواب ناچار باشد از ایشان جدا بشود و بشرمساری در این مطبخ چرك و بدبو پخزد .

لقمه‌ها، سنگین و بیمزه، از گلوی صغری پائین میرفت. ولی دخترک، با حسرت لچوجانه، منظرهٔ پاکیزه و خوشایند غذاها را روی آن سفره، که در کنار آن جایی برای او نبود، بیاد می‌آورد. او از رفتار خانم بوی دشمنی می‌شنید. اما برای چه؟ - نمیدانست. خودش هم حس می‌کرد که از خانم بدش می‌آید، از او می‌ترسد. تصور میکرد که اگر خانم نباشد، خواهد توانست با همه کس در آن خانه بسازد - حتی با این سرور و محترم، که تا از نزدیکشان می‌گذرد یک نگاه کجکی تحویلش میدهند... عزت و مهدی با قدمهای شتابزده و پر صدا از پله‌ها پائین آمدند. نگاهشان خرسند بود و گونه‌های گوشتالوشان برق میزد. در مطبخ، بازوی صغری را گرفتند و به بازی بردند. صغری بسنگینی بلند شد. اخمش درهم بود، و در چشمانش کینه خوانده میشد. آنها به دو قدم برداشتند، ولی صغری کنار دیوار مطبخ ایستاد. مهدی، وازپس او عزت، برگشتند و دست او را گرفتند. مهدی با کم حوصلگی گفت:

- بیا، ده! گر گم به هوا بازی کنیم.

- نه.

- تا آنجا، پای آن درخت گوجه بریم.

- نه.

- بریم پیش مرغها، توی لانه‌شان... بهشان آب و دانه بدهیم.

- نه.

- پس چی؟ نهار نخوردی، مگر؟

- خوردم .
- دلت میخواست با ما بخوری ؟
- نه . گربه که نبودم !
- میدانی خانم جان چه گفت ؟ گفت رعیت بچه است ، باید برود
مطبخ غذا بخورد .
- هوم ! مگر مطبخ چه عیبی دارد ؟ خیلی هم خوب است .
- اه ! تاریک است . بومیدهد .
- خوب ، بوی همین پلو خورش است که میخورید ...
- نه ، بوی ماهی شور سوخته ...
- صغری نخواست دماغ بماند . همینکه عزت به التماس دست او را
کشید و گفت : « بریم ، ده ! بریم بازی کنیم » ، غیر تمندانانه خنده ای بلند
سر داد و پیشاپیش بچه های ارباب تا پای درخت گوجه دوید .

برویای عید گذشت. در خانه حاج آقا احمد زندگی جریان آرام خود را از سر گرفت. حاج آقا، صبح و عصر، به حجره خود در سرای گلشن میرفت و دادوستد میکرد. وقتش بیشتر در بیرون میگذشت. گاهی هم نهار را در بازار میخورد. نماز مغربش را در مسجد کاسه فروشان، پشت سر آشیخ حسین لاکانی، میخواند. وقتیکه به خانه میرسید، معمولاً یک دو ساعتی از شب رفته بود و چون دستش هرگز از میوه و خوردنیهای دیگری خالی نبود، بچه‌ها سعی داشتند بیدار بمانند، تا پس از شام چیزی از شب-چره نصیبشان گردد.

از میان بچه‌ها، حاج آقا عزت را بیشتر دوست میداشت. شبها اغلب او را پیش خود می‌نشاند و گزارش روز را از او می‌خواست. عزت هم آنچه را که دیده و شنیده بود، از این جا و آنجا، سرهم میکرد و میگفت. حرفهایش گاه چنان رنگین و تازه بود که پدرش قاه قاه میخندید. خنده‌دارتر از همه وقتی بود که عزت ادای مشتی آدختر- دختر خاله حاج آقا را، که بیوه زن فقیر ولی پرمدعائی بود، در میآورد. حاج آقا چشمک زنان میبرد:

- راستی، مثنیٰ آ دختر امروز نیامده بود؟
 همه نگاهشان به صورت فر به و دهان كوچك عزت دوخته میشد .
 لیخند انتظار بر لبان همه می نشست . عزت می گفت :
 - چرا ، آمده بود .
 - پیشش چائی گذاشتند ، چه گفت ؟
 - قربان دست و پنجهات! دیگر چائی میخواستم چه کنم؟ خوب،
 بگذار همین جا .
 آنوقت عزت با دست اشاره به جلوی خود می کرد . مادرش می پرسید:
 - خوج بر اش پوست کندم ، چه گفت ؟
 - خانم جان ، قربانت برم ! دندانم کجا بود ، خوج بخورم !
 پس یکی بر میدارم برای بچه ها .

مثنیٰ آ دختر شصت سال بشیرینی داشت ، اما تندرست و چابك بود . صبح تا شام دوسه محله را زیر پا میگذاشت . شوهر عطارش يك خانه بزرگ نیمه ویران ، پنجشش دختر و پسر ناخلف و يك گنجینه دارو و درمان برایش پیادگار گذاشته بود . او زن باجر بزه ای بود و در بیشتر خانه های رشت راه داشت . در همه کاری دخالت میکرد و از همه چیز مردم باخبر بود . این جا سر که میگذاشت ، جای دیگر برای مریض جوشانده درست میکرد ، برای پسر خانه دیگر زن میجست ، و پیش همه برنج و پول و پارچه مقرر می داشت . ولی بلقیس خانم تا میتوانست از او پرهیز میکرد . دوست نداشت زیاد او را در خانه خود ببیند . می گفت :
 « هر چه را که مثنیٰ آ دختر بداند ، تمام رشت میداند . » در حقیقت ، خانم از جمعیت و رفت و آمد خوشش نمی آمد . البته ، نه آنکه چندان نظر

به خرجش داشته باشد . نه ، بلکه بیشتر از بگومگوی مردم میترسید . او خودش ، برعکس دیگر زنها ، هیچ کنجکاو نبود و هرگز با کسی درد دل نمیکرد . حواسش همه به خانه خودش بود . جز شوهر و بچه‌هایش ، که همه را با يك نوع حسادت مادرانه میپرستید ، کسی را دوست نداشت . همواره در يك حالت اضطراب بسر میبرد : می‌ترسید که شوهرش زن دیگر بگیرد ، یا آنکه بچه‌هایش را ناگهان از دست بدهد . بیشتر شبها يك دوبازسراسیمه بیدار می‌شد . مدتی در رختخواب می‌نشست و در تاریکی گوش میداد . بنظرش می‌رسید که مهدی در خواب ناله می‌کند یا آنکه عزت به سختی نفس می‌کشد . چنان این خیال در او قوت میگرفت که برمیخاست و به اطاق بچه‌ها میرفت . پس از آنکه از سلامت فرزندان خود مطمئن میشد ، نفسی میکشید و خدا را شکر میکرد و به رختخواب خود باز میگشت . خانم با زیر دستان بسیار سخت میگرفت . نمیگذاشت لحظه‌ای بیکار بماند . اطاق‌هایش همیشه رفته و پا کیزه بود . نظم و ترتیب خانه‌اش تا به حدی بود که گوئی کسی در آن زندگی نمیکرد . حتی حصیر کپنه‌های مطبخ را همه ماهه به کلفت‌ها میداد که بشویند . بچه‌هایش نیز با وسواس او خو گرفته بودند . هر يك از آنها برای خود دولا بچه‌ای داشت که خرد و ریز خود را در آن میچید و در روز يك دوبار جا به‌جا می‌کرد . تنها عزت از این قید و بند آزاد بود . نعلین و چادر نماز و جورابش هر کدام در گوشه‌ای افتاده بود . تکه‌های عروسك و اسپاپ بازیش کنار حوض ، روی مسند اطاق آینه کار ، یا توی لانه مرغ ریخته دولا بچه : گنجۀ کوچکی که در دیوار اطاق کار گذاشته شده است .

بود. او جز بازی کاری نداشت. اما سرور و محترم پیش زن آقا، در همان همسایگی، به مکتب میرفتند و قرآن می خواندند. مهدی هم، پس از آنکه يك دو سالی به مکتب زنانه رفته بود، اینك يك معلم سر خانه داشت. آشیخ هدایت، آخوندك لاغر و چرکین و گرسنه، اهل فومن، که هنوز ریش ویشم درستی به هم نزده بود و از لباده و عبایش بوی مانده و نم کشیده و قی انگیزی برمیخواست، هر روز صبح میآمد و دو ساعت خط و حساب و گلستان درس میداد. مهدی مثل موش دوزان پیش اومی نشست و با کسالت گفته های آخوند را تکرار میکرد. و همینکه او عبا را به خود می پیچید و چشم بر زمین دوخته، سرفه کنان، از حیاط بیرونی میگذاشت، گل از گل مهدی می شکفت و جانانه شلنگ می انداخت.

محترم و سرور دخترهای بزرگی بودند. یکی سیزده سال و دیگری نزدیک به دوازده سال داشت. آنها با عزت و صغری نمیجوشیدند، ولی از صغری کار می گرفتند. همینکه از مکتب میآمدند، در آن اطاق پستو که جای یخدا نهی مادرشان و رختخواب مهمانها بود، دو نفری می نشستند و با عروسك خود بازی میکردند. گاهی هم سوزن و نخ به دست گرفته برای عروسكها رخت میدوختند، یا تشك و لحاف می انداختند. عروسكها از پارچه بود. پا و دست دراز، با گردن دراز تر و لاغر تر. سنك ریزه گسرد همواری، که رویش چلوار کشیده شده بود، صورت عروسك را تشکیل میداد. آنها را گیلان درست کرده بود. خانم، يك روز چشمش به گونه سرخ شده عروسكها افتاد. دیگر بد و رد نماند که به گیلان نگفت. نزدیک بود از خانه بیرونش کند. زنکه بی معرفت! آخر هیچ معنی دارد، این هرز گیهارا به دخترهایاد بدهد! گیلان هم ناچار گوشه چارقش را با آب

دهن تر کرد و بزك عروسكها را پیش چشم خانم شست.

گیلان برای عزت هم يك عروسك درست کرده بود، منتها کوچکتر. عزت دو روز هم نتوانسته بود نگهش بدارد. دست و پایش را آنقدر کشید که از هم جدا شد، و هر تکه اش به جایی افتاد. به همین جهت، گاه که خواهرهای بزرگش در پستومی نشستند و عروسك بازی میکردند، او هم میرفت و بی سروصدا در کنارشان می نشست؛ و اگر اجازه می داشت که يك دم عروسکی را در بغل بگیرد، برایش لالائی میخواند. در این اوقات شیرین، صغری هم دم در میایستاد و با چشم آرزو بار نگاه میکرد، اما جرأت نداشت که خیلی نزدیک برود، یا به چیزی دست بزند. در حقیقت، عزت و صغری در آن اطاق تماشاچی، بلکه هم زیادی، بودند. امامهدی، وقتیکه میل میکرد در آن پستو بیاید، همه چیز را زود در اختیار خود میگرفت. دلیلش هم این بود که مهدی پسر بود و خیلی هم دارا بود. او دوازده قوطی کبریت خالی، سه آویز بلور شکسته، پنج کمه صدف و چهار تا استخوانی، ده پانزده تا سنگریزه سفید، با يك جعبه بزرگ سیگار بالاسان داشت. با آن قوطیهای کبریت، او برای عروسكها خانه درست میکرد. دکمه های سفید را به شکل باغچه جدول بسته میچید و آویزهای بلور را بجای درخت در میان آن پیا نکه میداشت. محترم و سرور دلشان می خواست که مهدی بیاید و برای عروسكشان خانه درست بکند. اما عیب کار در این بود که مهدی، همین که با خواهرانش می نشست، چنان سرگرم بازی و طرح ساختمانی خود میشد که دیگر به هیچکس میدانی نمیداد، نمی گذاشت آنها دست به چیزی ببرند. به کمترین حرکت، فریادش بلند میشد:

– ده ، صبر کن! نمی گذاری درست بکنم... برو کنار!
 و اگر باز هم دستی بناخواه اودراز میشد ، بیدرنك مشت و آرنج را
 به کار می انداخت. دخترها گاه صلاح نمی دیدند که خشونت برادرشان
 را به روی خود بیارند . بزحمت اگر اخمی درهم می کردند و به صدای
 گله مند می گفتند :

– اوف! بین ، باز چه لوس شده!...

اما ، گاهی هم آنها از کوره در می رفتند . کشمکش در می گرفت و
 کار به زد و خورد می کشید. محترم قوطی ها و خردوریز مهدی را بیرون
 می ریخت. سرور هم به کشمکش می آمد. دو نفری او را بیرون می انداختند و
 در را از پشت چفت می کردند. گاه نیز ، در میان آن گیرودار ، چندتا از
 آن سنگریزه های سفید را پنهان می کردند و نگه میداشتند . مهدی این
 سنگریزه ها را عصر ، وقتی که با آقا گل – شاگرد حجره پدرش ، به
 گردش می رفت ، از توی کوچه ها می جست و می آورد. روزهایی که باران
 سنگفرش کوچه ها را خوب شسته بود ، از این ها بیشتر پیدا میشد . این
 سنگریزه ها مایه تعجب بچه ها بود. زیرا در تاریکی اگر آنها را به هم
 می کوبیدند ، جرقه های کوچکی از آن جستن میکرد و بوی تلخ گیرائی
 شنیده میشد. دخترها ، پس از آنکه مهدی را دست بسر می کردند ، با
 خیال فارغ گرد هم می نشستند ، لحافی را روی سر می کشیدند ، و آن
 زیرا از این سنگریزه ها آتش در می آوردند. خوشحالی دخترها از این کار
 چندان زیاد بود که اغلب صغری زاهم برای دیدن این معجزه پیش خود
 میخواندند .

برای عزت و مهدی، صغری همبازی خوبی بود. تند میدوید. جر نمیزد. خسته نمیشد. هر گاه که روی سنگفرش حیاط میافتاد و زانویش خراش برمیداشت، هیچ گریه نمیکرد. هر چه دردش بیشتر بود، گونهایش سرخ تر میشد. زوی پره‌های بینیش عرق می‌نشست. خاموش و خجلت‌زده، لبانش به‌خنده‌ای نازک کشیده میشد. هر گاه کسی از بزرگترها در آن نزدیکی نبود، به چالاکی خون دست و پایش را با دامن پیرهن پاک میکرد؛ و گرنه، لب‌حوض میرفت و زخمش رامی‌شست و دستها را تا نزدیک آرنج سه‌بار در آب فرو میبرد. یک دقیقه پس از آن هم بلند می‌خندید و بار دیگری بازی میرفت.

این سه کودک، که گاه نیز حسین-پسر عموی عزت و مهدی، به‌جمعه‌شان افزوده میشد، بازیهای گوناگون داشتند. آنها همه روزه فرصت کافی مییافتند که از گرگم‌بها، الك دولك، توپ بازی و دیگر سرگرمی‌های معمولی خسته‌شوند. از این رو از هر چه دردسترس خود می‌یافتند وسیله‌ای برای تفریح می‌ساختند. گاه مهدی سوسمار سبزی را روی آجرهای بند

کشیده دیوار نشان میگرد و به يك ضربت چوب دم‌ش را جدا میساخت. بیچاره سوسمار خود را به سوراخی میرساند و سر اسیمه فرو میرفت، ولی دم بریده اش روی زمین پی در پی حلقه میزد و باز میشد. دخترها با تعجب و ترس نگاهش میکردند، دلشان میزد، اما مهدی احمقانه میخندید. گاه نیز مرغی را از لانه میگرفتند، گردنش را اندکی می پیچانند و سرش را زیر بال پنهان مینمودند. پس از آن مرغ را در گوشه‌ای می خوابانند. حیوان دوسه دقیقه بیحرکت میماند. بچه‌ها چمباتمه به گردش می نشستند، کف میزدند و میخواندند: «مرغه! مرغه! مرغانه بو کون، ایمشب تی مهمانیم!»

حسین پسر کی ساده و کند بود. از خود هیچ ابتکاری نداشت. حرفش آن بود که مهدی میگفت، کارش هم آنچه مهدی میکرد. در واقع، روزهایی که او بود، مهدی شخصیت خود را کامل تر میدید و آسانتر بر دخترها ریاست میکرد. از اینرو محبتی بزرگ منشانه و کمی تحقیر آمیز نسبت به پسر عموی خود، که فقط یکسال از او کوچکتر بود، نشان میداد. کمتر او را میزد، در بازی او را تنها نمیگذاشت. میوه و خوردنی، هر چیزی که حسین داشت، مهدی آنرا به سادگی از او میگرفت و اسباب بازی‌های خود را ساعتی به او عاریه میداد. حتی یکبار از روی کمال بزرگ منشی يك سوتک گلی، کار آستانه، به او بخشید. این سوتک به طرز مبهمی شکل بزغاله داشت. دهانه سوتک در محل اتصال دو پای عقب بزغاله بود، و بدبختانه قسمت بالای دهانه پریده بود و دیگر سوت نمیزد. مهدی، در ازای این بخشش فقط صنار پول جمعه حسین را صاحب شد، و البته در این معامله هیچ اکراهی در میان نبود...

مرغه! مرغه! ... ای مرغ! ای مرغ! تخم کن، امشب مهمان توایم!

این دوستی مدت‌ها میتوانست به‌رضای هر دو طرف دوام یابد. اما، یک‌روز، جمعه بود. مهدی يك «چولی» خریده بود و قفسش را به شاخه کوتاه درخت عناب آویزان کرده بود. آنجا، در پای درخت، در حالی که چشمش در پس میله‌های قفس به پرنده محبوس دوخته بود، مهدی با انگشتان خمیده دست ضربه‌هایی به چانه خود میزد و از بر خورد لبان خویش صدای مرغك را در می‌آورد: «بدبده! بدبده!» اما چولی سر کیف نبود، و حتی به خاطر حفظ آبروی مهدی نزد دیگر بچه‌ها نمی‌خواست یکبار هم بخواند. آخر، مهدی دست در قفس برد و پرنده را به نرمی در مشت گرفت و بیرون آورد. کمی او را نوازش کرد، سر و گردنش را بوسید:

— ها، چولی جان! دلت نمی‌خواد برای این‌ها بخوانی؟

بچه‌ها با چشمان لبریز از اشتیاق نگاه می‌کردند. همه دست پیش می‌آوردند و هر يك به زبانی از مهدی تمنا می‌نمودند. آخر، مهدی مهمان‌نوازی را به نهایت رسانید و با هزار احتیاط مرغك را به دست حسین داد. چهره پسرک از شادی میدرخشید. ناگهان صغری از پشت سر گفت:

— حسین آقا! حسین آقا! دمش را بگیر، ببین چه خوب آواز می‌خواند! حسین، پسرک زود باور، دم چولی را محکم گرفت. مرغك بالهای خود را آزاد دید. یکبار به مانند فنر به حرکت درآمد و بزودی در دست حسین جز چند پر زرد و خاکستری چیزی نماند.

— اه! خاک بر سر! مرده شور برده!

مهدی يك سیلی جانانه به صورت حسین نواخت و خود گریه را

چولی: پرنده‌ای است زرد و خاکستری که وشم یا اوشوم نیز نامیده میشود، و از گنجشک بزرگتر است.

سر داد . صغری با رنگ پریده خنده خود را فرو خورد ، و خاموش و وحشت زده در انتظار توسری و لگد ایستاد . حسین هم با چشم اشکبار در را باز کرد و بیرون رفت ، و دیگر تا وقت نوروز پا به خانه عمو جان خود نگذاشت .

بر خلاف صغری که هرگز در بازی عقب نمیماند ، عزت هیچ نمیخواست به خود سخت بگیرد . او فربه و سنگین بود و زود گرفتار میشد . اما همیشه خونسرد بود و خنده از چهره سرخ و سفیدش زایل نمیگشت . بخصوص که اغلب صغری بجای او تاوان میداد . هر وقت هم که نوبت سواری دادن او بود ، خیلی به سادگی میایستاد تا صغری خود را آماده کند و «اس» بشود . از قضا مهدی هم این را بهتر می پسندید . دخترک چهار دست و پا میماند . مهدی بر پشت او می نشست . ترکه نازکی را در هوا به گردش در میآورد و گاه به کف پا و ساق لخت دخترک مینواخت و فریاد میکشید :

– هین! هش! صاب مرده!

صغری میخندید و نفس زنان از کنار دیوارهای اطاق میتاخت . اما وقتی که مهدی بازنده بود ، صغری همیشه عزت را روی کول برادرش مینشانند و خودش تنها به تماشا قناعت می کرد . زیرا ، یکبار که بچه ها سرگرم بازی بودند ، خانم سر رسید و صغری را بر پشت پسرش دید که نشسته بود و سیخونک به پهلوی مهدی میزد و ، خنده کنان ، فریاد می کشید :

– هین! ... هین ، یابو!

خانم با چشمان دریده نهبیب آورد. رنگ رویش از خشم زرد بود.

چند سیلی و توستری نثار صغری کرد :

– هی! حرامزاده پتیاره! تورا چه به این گه خوردن‌ها! ...

پس از آن به سراغ مهدی و عزت رفت :

– خاک بر سرهای پست فطرت! ...

اما ، آنها ، مثل موش ، زود از گوشه‌ای در رفتند . صغری هم

گریه کنان به کنج مطبخ خزید و آن روز دیگر بازی نکرد .

عزت و صغری دیگر از هم جدا نمیشدند . آنها بهتر از دو خواهر

با هم مهربان بودند . هر خوراکی که به دست عزت میرسید ، تا چیزی

از آن به صغری نمیداد ، ممکن نبود به دهن بگذارد . صغری هم در

شبهای زمستان ، وقتی که باد نارنج‌ها و پرتقالهای رسیده را روی برف

میریخت ، آنها را جمع میکرد و یک دوتا را پنهان میکرد ، تا فردا به

عزت بدهد .

خانم دلبستگی این دو کودک را به چشم خوشی نمیدید . بارها

دخترش را منع کرد ، سر کوفت زد :

– آخر ، بیمعرفت! اینقدر خودت را به این دختر مدهاتی نچسبان!

هر چه شپش گرفتی بس است !

اما فایده نداشت . عزت قدم به قدم دنبال صغری میرفت . با او بازی

میکرد و حرف می‌زد . از او قصه می‌خواست . صغری قصه‌های عجیب و تمام

نشدنی سر میکرد : قصه‌هایی که در آن دیو تنوره میکشید ، سگ حرف می‌زد ،

درویش باروغن آدمیزاد گنج طلا می‌ساخت . صغری ، اغلب ، از چیزهایی

که در زندگی کوتاه خود دیده و شنیده بود قصه‌های چاشنی‌دار به هم

می‌یافت . عزت چشم به‌دهنش میدوخت و ، با آنکه تقریباً همسال او بود ،

به چشم تحسین در او مینگریست. گاه که مسخور خیالبا فیهای صغری
میشد، میپرسید:

- تو این همه قصه را از کجا میدانی؟
- خوب، یاد گرفتم. آدم، اگر دقت بکند، همه چیز را یاد میگیرد.
- پس، من مگر دقت نمیکنم؟
- چه میدانم؟ لابد، نه.
- چرا؟ من که خوب گوش میکنم. خیلی هم خوشم میاد.
- آخر، تنها که خوش آمدن نیست...
- پس، چی هست؟
- اوه، چی هست؟ چه میدانم! باید یاد گرفت.

خانم سرهرپانزده به حمام میرفت و دخترانش را با خود میبرد .
صغری نیز ماهی یکبار به همراه آنان میرفت، و این یکی از خوشترین
روزهای او به شمار میآمد. سینی و طشت و طاس و بقچه را ، صبح ، گیلان
روی سر میگذاشت و به حمام میرساند. پس از چای صبحانه، حاج آقاراه
بازار را در پیش می گرفت. ساعتی دیگر خانم چادر به سر میکرد و با دخترها
براه میافتاد. حمام دور نبود. پرده ای از جاجیم کهنه بردرش آویخته بود .
همینکه پرده پس زده میشد، یکباره بخار حمام شخص را در میان می گرفت
و همه های انبوه و اسرار انگیز به همراه می آورد. این همه از یک زندگی
زیرزمینی و شگفتی زا خبر میداد، و چنان با فضای نیمه روشن و مه آلود
حمام هماهنگی داشت که گفتگوهای عادی در آن به بیان یکسری ناچامینمورد.
صغری، از همان پله ای که به داخل حمام رهبری میکرد، با جان و دل به
این محیط سحر آمیز تسلیم میشد و لذت میبرد .

درسر بینه حمام، نزدیک به تخت زن اوستا، بقچه سوزنی خانم و دخترها
از پیش گسترده و آماده بود. زن اوستا پیش پای خانم بر میخواست و سلام

و تعارف می‌کرد. جامه‌دار خوشامد گویان می‌آمد، بقچه خانم را کنارش می‌گذاشت و طشت و طاسش را به دست دلاک میداد تا به درون حمام ببرد. خانم شروع به کندن رخت‌های خود می‌کرد. دخترها نیز لخت میشدند، و بجز عزت و صغری، همه لنگ می‌بستند. آنگاه خانم دست عزت را می‌گرفت و، خود از پیش و محترم و سرور از دنبال، به احتیاط از دالان تاریک و لغزنده می‌گذشتند و به صحن حمام میرفتند. صغری نیز دوسه قدم عقب‌تر از همه می‌آمد و کیسه و لیف و شانه چوبیش را درون طاس مسی کوچکی به دست داشت.

خانم و بچه‌هایش در خلوت می‌نشستند. پیش از آنکه دلاک برسد، خانم سر عزت را می‌شست. محترم و سرور نیز با گل‌سیاه شروع به شستن سر خود می‌کردند. پس از آن دلاک میرسید، چرك بدن دخترها را یکی پس از دیگری می‌گرفت و موهای بلند سرشان را پنج و گاهی نیز هفت بار صابون میزد. ورزش سخت و خسته کننده‌ای بود و دخترها اغلب از آن به گریه می‌افتادند. ولی چاره نبود...

در همین حال صغری هم در گوشه‌ای تن خود را کیسه میکشید و سرش را با صابون می‌شست.

هر گاه خانمی از آشنایان به صحن حمام می‌آمد، محترم و سرور به اشاره مادرشان بر می‌خواستند و به سوی آن خانم میرفتند، سلام میگفتند و با شرم و ناز جامی آب گرم روی دوش او میریختند، یعنی خود را آماده خدمت او نشان میدادند. ولی، البته، آن خانم با تعارف بسیار پیشانی آنها را می‌بوسید و مرخصشان می‌کرد. این رسم ادب، با آنکه آشکارا پوچ و ساختگی بود، به صورتی بسیار جدی بر گذار میشد. عزت

وصغری، از همان گوشه‌ای که بودند و حباب صابون به‌هوا سر میدادند، به دیدن این اداها نگاهی بهم می‌کردند، سر بزیر می‌نداختند و، پنهان از خانم، پفی! می‌خندیدند.

کار خانم تنها به کیسه کشیدن و صابون زدن البته درست نمیشد. شست‌وشوی او ساعتها طول میکشید. دخترها نمیتوانستند گرما و بخار و داد و فریاد حمام را تا به این حد طاقت بیاورند. از این رو آبدار، به‌دستور خانم، آنها را به خزینه میبرد و در آب گرم غوطه‌میداد و پس از آن بردوش هر يك حوله‌ای می‌انداخت و بیرون‌نشان می‌فرستاد. در سر بینه حمام، جامه‌دار به پیشوا از دختران می‌آمد، با حوله تنشان را خشک می‌کرد و رخت‌هایشان را به آنها می‌پوشاند. آنوقت، زن اوستا یکی از کارکنان حمام را روانه می‌کرد که همراه آنها برود و به خانه‌شان برساند. صغری نیز بقچه خود را زیر بغل می‌گرفت و دنبال آنها به راه می‌افتاد.

شش هفت سالی میشد که صغری در خانه حاج آقا احمد بود. او دیگر دختر بزرگی بود. بیش از سن و سالش نمایش میداد. برجستگی سینه اش به اندازه يك لیمو بود. چشمان میخی روشنش ، با مژه های بلند و ابروان نازک سیاه، و آن گونه های سرخ و لب و دندان شاداب، به چهره اش حالت بس گیرائی میداد. موهای سیاه پر پیچش همیشه از زیر چارقد سرک میکشید و زیبایی نوشکفته اش را در سایه خود می گرفت. رخنه اش اگر چه کار کرده و رنگ رفته و دستهایش تا نزدیک آرنج سرمازده و بنفش بود، ولی شادی طبیعی از وجود این دخترک میتراوید. صغری به همه چیز و به همه کس بیدریغ لبخند میزد. به ماهیهای توی حوض، به پرتقال و نارنجی که مانند گل آتش در میان برگهای تیره میدرخشید، به گنجشکهای روی سفال پشت بام، به نگاهی که بانگه او مصادف میشد. او در آن خانه جائی برای خود باز کرده بود. نام او اغلب به گوش میرسید. زیرا صغری دختر زرنگی بود. از کار باز نمیماند. به همین جهت همه میخواستند از او کار بگیرند .

سلمه - آشنپیر، مدت‌ها بود که دیگر با او بدادائی نمی‌کرد. وقت نهار و شام، غذای او را چرب‌تر میکشید. هر وقت که او را برای کاری صدا میکرد، «صغری جان» میگفت. صغری این پیرزن غرغرو را دوست نداشت. چونکه سر و رویش بیشتر به جادوگران میمانست. موهای خاکستری رنگش همیشه ژولیده، چشمان ریزش مره ریخته، لب‌های چروکیده بود، و دردهانش تنها دو دندان دراز و سیاه در آرواره پائین باقی مانده بود. پیرهن بلند و چرک بسته‌اش هزار جور وصله پینه داشت و همیشه از یک طرف روی زمین کشیده میشد، در حالیکه از طرف دیگر تا بالای زانویش را لخت می‌گذاشت. در تابستان و زمستان هرگز از مطبخ بیرون نمی‌آمد، مگر صبح زود که از خواب برمی‌خاست، یا شب دیر وقت که به مستراح میرفت. پیرزن، بس که بدسیر و چرکین بود، خانم هفته‌ای بزحمت يك دوبار سری به او میزد، ایرادی می‌گرفت، دستوری میداد و زود رد میشد. در واقع، مطبخ قلمرو خاص سلمه بود. سختگیری و وسواس پاکیزگی خانم کمتر میتوانست به آنجا نفوذ کند. سلمه همه‌رامی شنید، «به چشم» میگفت و به دلخواه خود کار میکرد. صغری برای سلمه کمک‌بزرگی بود. برایش از چاه آب میکشید، ظرفها را با اومی شست، حیاط را گاه جارو میکرد. اما چیزی که بیش از همه سلمه را وادار به خاموشی و خوش رفتاری میکرد، این بود که صغری خیلی زود از کار او سردر آورده بود. او دیده بود که دخترهای سلمه هر وقت که به دیدن مادرشان می‌آمدند، هرگز با دست خالی نمیرفتند. پیرزن يك کاسه برنج، يك تکه صابون نیمه‌کاره، قدری خوراك پس مانده را در دستمالی می‌پیچید و یواشکی به دستشان میداد و روانه‌ش میکرد. حتی پیراهن و چادر نمازی را، که خانم سالی یکبار

برایش میدوخت، به دخترانش می‌بخشید. صغری این چیزها رامیدید و بروی خود نمی‌آورد. او میفهمید: چه بهتر که از ریخت و پاش این خانه‌پر ناز و نعمت خانواده بیچیزی استفاده کند. اما، سلمه احتیاط را از دست نمیداد. صغری جان! صغری جان! يك لحظه از زبانش نمیافتاد.

خانم هیچ وقت روی خوش به صغری نشان نداده بود. ابتدا از این دل‌تنگ بود که چرا شوهرش برخلاف رای او این دخترک را به خانه آورده است. اما، به تدریج که صغری بزرگ میشد و آب و رنگی میگرفت، این حس در خانم به نفرت مبدل میگشت. دوست نداشت او را پیش روی خود ببیند. به هزار بهانه او را کنج مطبخ میفرستاد. بخصوص، گوئی میترسید از اینکه چشم شوهرش به او بیفتد. شبهای زمستان، وقتی که پس از شام حاج آقا آتش میخواست و صغری ذغال سرخ شده را توی خاک انداز مسی می‌آورد و در منقل برنجی میریخت، خانم از دیدن گونه‌های گلرنگ دخترک آشکارا بیتاب میشد. و اگر صغری می‌خواست با انبر آتش‌ها را خوب جابجا کند و خاکستر بپاشد، خانم به تندی انبر را از دست او میگرفت:

— بده ببینم، نمی‌خواه! برو پائین ظرفها را بشور.

حتی یکی دو بار خانم به بهانه‌ای از پیش حاج آقا پر خاسته به مطبخ آمده بود و با انبر به سر و دست و پشت دخترک زده بود که چرا به گونه‌هایش سرخاب مالیده پیش شوهرش آمده است:

— پدرسک لوند! خیال کردی ...

رفتار خانم با صغری چنان کینه‌آمیز میشد که همه از آن بوئی میبردند. سرور و محترم هم به تقلید مادر با او بد رفتاری میکردند. آنها دست به سیاه و سفید نمیزدند، حتی اگر تنگ آبخوزی دم دستشان بود، صغری را صدا

میکردند که لیوان را پر آب کند و به ایشان بدهد. اگر او کار دیگری داشت، یانمی شنید و زود نمی آمد، دیگر هیچ! بد و رد بود که تئارش میکردند. بخصوص محترم، خواهر بزرگتر، که از روزی که در حمام سرخورده و افتاده بود و کمی می لنگید، با صدای تودماغی مثل بلقیس خانم، بانداك چیزی رو به دختر ك نهبیب میبرد و گاهی هم میزد:

– پدرسگ گیل مرد بیچه! باز تنت میخارد؟!

یکبار، آخر پائیز، خانم با سرور و عزت به حمام رفته بود. محترم عذر داشت و در خانه مانده بود. سه ساعت از ظهر میگذشت. چند مهمان، از بستگان دور بلقیس خانم، بی خبر آمدند. محترم آنها را در اطاق آینه کار برد و پیش آنها نشست، تا مادرش از حمام برسد. خانم دیر میکرد. هوای ابری شب را نزدیک نشان میداد. سلمه برای خورش روغن میخواست. صغری را پیش محترم فرستاد تا کلید و لابیچه پائین را از او بگیرد. صغری به سادگی رفت و گفت:

– خانم، سلمه روغن میخواهد. يك دقیقه آن دسته کلید را بدهید، یا خودتان تشریف بیارید.

محترم پیش مهمانها خود را باخت. لبش را گاز گرفت و باروی برافروخته انکار کرد:

– دسته کلید میخواهد چه کند؟ در باز است، برو بردار.

– نه، خانم...

محترم مجال نداد که صغری باز چیزی بگوید:

– برو، گفتم. در باز است.

صغری رفت و پس از يك دقیقه آمد:

– خانم، من میدانستم، آخر! در باز نیست.

محترم دیگر جرأت نمی‌کرد به مهمانها نگاه بکند. لبهایش از غضب میلرزید. بی‌حرکت نشسته بود. صغری هم دم‌درایستاده بود. مهمانها بروی خود نمی‌آوردند. بین خودشان صحبت می‌کردند. محترم یکباره از جا برخاست و به خشکی گفت:

– بیا!

صغری به دنبالش او رفت. به مطبخ رسیدند. محترم در را از تو بست و با انبر به جان دختر افتاد. آنقدر به دست و پاوپشتش کوفت که خسته شد. اما هنوز دلش آرام نگرفته بود. تکه آجری در کنار اجاق بود، که ماهی شور را روی آن می‌گذاشتند تا کنار آتش بپزد. محترم چشمش به آجر افتاد. آنرا برداشت و دیوانه وار به پشت و کمر صغری نواخت:

– توله‌سگ! آبرو برای ما نگذاشتی! حالا دیگر تمام شهر باید بدانند که خانه حاج آقا احمد کوزه روغن را توی دولا بچه می‌گذارند و درش را قفل می‌کنند!

صغری آهسته گریه می‌کرد و از درد روزه می‌کشید. اما چیزی نمی‌گفت. نمی‌خواست لا به وزاری کند. دلش از کینه و تحقیر نسبت به آن دوشیزه لنگ‌وزیر دست‌آزار نباشته بود. سلمه در گوشه تاریکی ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. تنها گاهی بد صدای خفه می‌گفت:

– آ او! خانم، دختر را کشتی. چه خبر شده؟ ماشالا!

– کوفت چه خبر شده! تو پیر جادو از این هم بدتری!

محترم در دولا بچه را باز کرد. یک دوچم‌چمه روغن توی تابه ریخت، و باز در را بست و کلید کرد. پس از آن لب‌حوض رفت و با وجدان آسوده

دست شست، از پله‌ها بالاخر امید و پیش مهمان‌نشست .
 همه‌جای تن صغری درد میکرد. در پشت و کمرش، روی بازوها و
 رانهایش، گله‌گله لکه‌های کبود پیدا شده بود. در همان حال، اولین
 تراوش‌های زنانه از او جاری گشته بود و او بدان پی نبرده بود. وقتیکه
 خود را نمناک و کف‌مطبخ را رنگین دید، بسیار ترسید. دلش از حال رفت.
 فقط توانست بگوید:

— سلمه! وای، سلمه!

پیرزن با سرانگشتان به صورتش آب پاشید، بازوان او را مالش
 داد و کم‌کم به هوشش آورد. سپس آنچه گفتنی بود به او گفت و دل‌داریش
 داد. با اینهمه آن شب صغری تا دیر وقتی بیدار بود و میگریست.

کاروبار حاج آقا احمد، از همان سال که صغری پایه خانه او گذاشته بود، روز به روز بهتر میشد. چند معامله کلان روی پنبه و برنج و خشکبار سرمایه اش را نزدیک به دو برابر کرد. مسافرتی هم به مکاره نیژنی اورا با کارخانه داران و بازرگانان روسی از نزدیک آشنا ساخت. او در این سفر موفق شد چند فقره سفارش و قرارداد نمایندگی امضاء کند. به همین جهت بسیار تردها غبر گشت. سوغاتی مفصلی با خود آورد و هیچ یک از اهل خانه را فراموش نکرد. از جمله یک روسری کرک سفید، با گلپای درشت سرخ و سبز در حاشیه، به صغری داد. با این همه، کار او وقتی درست بالا گرفت که جنک در اروپا در گرفت. در آن زمان مشروطه نابالغ ایران از داخل گرفتار هجوم خان و مالک و اعیان بود و از خارج نیز با نیرنگها و تجاوز کاریهای اروپا دست به گریبان بود. جنک بر آشفتگی اوضاع ایران بسیار افزود. دولت ناتوان و درمانده ایران زود اعلام بی طرفی کرد و با فاتالیسم خاص شرقی دست روی دست نشست. مرزها باز بود. از جنوب و شمال و غرب سپاه بیگانه در ایران فروریخت. قشون تزارمانند سیل از

راه انزلی گیلان را فرا گرفت و بسوی قزوین و کرج و همدان پیش رفت. آشوب و وحشت و بیماری و گرانی توده مردم را سخت میفشرد، ولی برای فرصت طلبان بازار روز روز کار بود. برخلاف برادرش - حاج آقا ابراهیم، که میگفت از آقایان نجف فتوی ندارد، حاج آقا احمد با دلی سبکبار با فرماندهی روس در ایران به معامله پرداخت. او از همه جا برنج، روغن، آرد، خشکبار، گوسفند و گاو میخرید و به سررشته‌داری قشون روس تحویل میداد. در عوض حواله باد کوبه و نیژنی و مسکو قبول میکرد و از آنجا نفت، قند، قماش، بلورو ورشو آلات میآورد. هنوز یکسال از جنگ اروپا نگذشته بود که دستگاهش وسعت بسیار یافت. از هر طرف برایش پول میبارید. دو خانه، یکی در محله صیقلان و دیگری نزدیک مسجد صفی، شش درد کان در راسته میخ فروشان و چهار دانگ از یک قریه در نزدیکی پسرخان خرید. موجودی با نکش از پنجاه هزار تومان هم گذشت. در تمام رشت جز حاجی رضا تبریزی کسی نبود که به داشتن چنین نقدینه هنگفت بر خود ببالد. حاج آقا احمد این همه را از قدم صغری میدانست. از این رو علاقه‌ای به او نشان میداد. گاه سفارش او را به خانم میکرد. پیش از این در سال دودست پیرهن و یک جفت کفش برای او مقرر داشته بود. اینک هم در ماه چهار قران پول سفید به او میداد. اما خانم پول را از صغری میگرفت و پیش خود نگه میداشت، به این عنوان که برایش پس انداز کند و کم کم اثاثه‌ای بخرد. آخر، دختر هر چه باشد جهاز لازم دارد.

این اوقات برای حاج آقا نهار از خانه میبردند. او تمام روز در بازار بود و یک ساعت هم فراغت نداشت. در حجره‌اش همیشه ده پانزده نفر تاجر و دلال و پادو در رفت و آمد بودند. گاه نیز افسران و کارپردازان

روسی نزدش میآمدند. حاج آقا از روسی جز دوسه کلمه سلام و تعارف چیزی نمیدانست. مترجم او امیرزا حسن بود که چندین سال در باد کوبه و تفلیس و هشترخان بسر برده بود، و سر آخر در رشت گذارش به تجارخانه حاج آقا احمد افتاده بود. او با سمت میرزائی همه کاره حاج آقا بود. منشی، دفتر دار، مترجم، و به وقت خود واسطه و دلال. حاج آقا به تجربه و کاردانی او سخت اعتماد داشت. بخصوص، از اینکه او میتواند با روسها به زبان خودشان صحبت کند بسیار به خود میباید. بیشتر اوقات که در کنسولگری یا سر رشته داری قشون روس کاری داشت، او را به جای خود میفرستاد. امیرزا حسن، با زبان چرب شیر ازیش، کارها را زود از پیش میبرد و البته نفع مشروع خود را نیز در میانه فراموش نمیکرد.

به تدریج که روزگار میگذشت و لشکریان تزار در داخل خاک ایران گسترش مییافتند، دامنه معاملات حاج آقا احمد هم وسیع تر میشد. تا بجائی که دیگر سرمایه اش به تنهایی کفایت نمیکرد. برای اینکه کار از دست نرود، حاجی به هر ترتیبی که بود، برادرش را حاضر به شرکت با خود نمود. حاج آقا ابراهیم، گرچه هنوز هم از نجف فتوی نداشت، ولی علاقه برادری و امید سود بی خطر مشکل دادوستد بالشکر کفار را بر او آسان کرد. دو برادر، به پشت گرمی هم، با نیروی تازه ای دست به کار شدند.

تأمین خواربار قشون روس همچو کار آسانی نبود. آنها در این میدان رقیب فراوان داشتند، که برای شکستن بازارشان از هیچ دسیسه باز نمی ایستادند. اما آن دو، با زرنگی و موقع شناسی، نقشه های آنان را باطل میکردند. بعضی ها را که مزاحم بودند، در پاره ای معاملات به شراکت میگرفتند. برخی را هم که تنگ مایه تر بودند با سمت نمایندگی به شهرهای

شمال ایران میفرستادند، تا به جمع آوری کالا پردازند و انبارهایی دایر کنند. با کسانی هم که هیچ حاضر به گذشت و سازش نبودند به سختی مبارزه میکردند. عمده کارشان جمع آوری برنج و گندم و روغن و حبوبات بود. برای این کار گماشتگان ایشان، در زمستان و بهار، پارچه و قند و توتون و چای به دهمیبردند و بخوشروئی تمام نسیمه به دهقانان میفروختند. رعیت قحطی زده و لخت به آسانی زیر بار قرض میرفت، و در فصل خرمن کار کرد یکساله اش را ناچار از دست میداد. از آن گذشته: همینکه محصول تازه به بازاردهات میآمد، کسان حاج آقا احمد و برادرش - که این زمان برادران محمداف نامیده میشدند - با کیسه های نقره سر می رسیدند و همیشه تومانی ده شاهی گران تر از نرخ روز می خریدند. البته چون رنگ کار در دست دو برادر بود و زود عمل میکردند، نمیتوان گفت که از این معامله ضرر می بردند. بخصوص که در وقت تحویل گرفتن جنس کیلشان سنگین ترک بود و تا اندازه ای گشاد بازی قبلی شان را جبران میکرد.

آقا گل - شاگرد حجره حاج آقا، فرصت سر خاراندن نداشت. تمام روز و وقتش صرف آن میشد که در انبارسرای گلشن، یا در ایوانها و حیاط خانه ای که حاج آقا به تازگی در نزدیکی مسجد صفی، دیوار به دیوار بانک شاهی، خریده بود، بارهای برنج و آرد و خشکبار و غیره راقبان کند، روی هم بچیند، و با قلم موی درشتی که در دست داشت بارنک آجری نمره بزند. برای خرید گوشت و سبزی و رفت و آمد بین خانه و بازار، حاج آقا احمد جوانک هیجده نوزده ساله ای را، از رعیت های تازه خودش، آورده بود. رستمعلی پدر و مادر نداشت. دردهات برای عمویش کار میکرد. آن هم در این روزهای گرانی و تنگی جوابش گفته بود. حاج آقا، به وساطت

کدخدای حسین جان، رستمعلی را به نوکری گرفت. او پسر ساده‌ای بود. شانه از زیر کار خالی نمی‌کرد. گاه که به او دستور میدادند، رخت‌ها را می‌شست. صغری هر وقت که او را جلوی طشت مسی بایک کپه رخت آب نکشیده، روی کتل نشسته میدید، از خنده و مسخره خودداری نمی‌کرد:

— آها! بهتر چنگ بزن. میترسی عرق بکنی؟

رستمعلی، باز لفهائی که از زیر کلاه نم‌دی در آمده مثل دم اردک بر میگشت، آستین‌ها بالا زده و پاها از هم گشاده، تکه‌ای صابون رودبار به دست، رختها را در آب نیم گرم سرب‌رنگ چنگ میزد و میچلانید. گیلان هم با او در این کار کمک می‌کرد. رختهای فشرده را در سینی می‌گذاشت، سر حوض میبرد و آب میکشید.

صغری، کارش منحصر به پخت و پز بود. او جای سلمه را گرفته بود. چندی پیش خانم سلمه را جواب گفته بود. زیرا پیرزن یکسر از کار افتاده بود. چشمش درست نمیدید. نفس تنگی می‌کرد. با اینهمه یک دم از غرولند باز نمی‌ایستاد. از این بدتر دخترهایش هر روز به سلام می‌آمدند. اغلب بچه‌های خودشان را هم می‌آوردند و برای نهار می‌ماندند. در این روزگار گرانی، برنج از کجا پیدا میشد که آدم به این همه کور و کچل بخوراند. هنوز چهار ماه مانده به حاصل، صندوق برنج خوراکی داشت ته میکشید. سر همین خانم صدت‌احرف تلخ از حاج آقا شنید:

— بابا! من که سر گنج نشسته‌ام. مگر نمی‌بینید چه غوغائی در

دکانهای رزازی هست؟

پس از آنکه سلمه بیرون رفت، خانم کارخانه را میان کلفت‌ها

کتل: چارپایه پستی که روی آن در کنار منقل می‌نشینند.

تقسیم کرد. گیلان رخت می‌شست، اطاقهای بالارا جارومیزد، خدمت سرپائی هم با او بود. صغری هم زیر نظر خانم غذایی پخت، ظرف‌های شست، صبح و عصر چای دم می‌کرد و رفت و روب مطبخ با او بود. رستم‌علی هم، گذشته از رفت و آمد بیرون، هر وقت که لازم بود به کمک کلفت‌ها می‌آمد. گیلان شب‌ها در اطاق بالا، پائین پای محترم و سرور و عزت، می‌خوابید. او کارش سبک بود. اما صغری تا دیر وقتی می‌بایست بیدار بماند. زیرا در خانه حاج آقا احمد شام بسیار دیر می‌خوردند، بطوریکه وقت شستن ظرف‌ها صغری اغلب چرت می‌زد. دخترک خسته و مانده بود. صبح زودتر از همه بیدار شده بود و سماور آتش کرده بود. تمام روز هم سرپا مانده و کار کرده بود. اما هیچ کاری به اندازه این ظرف شستن پس از شام برایش سخت و ناگوار نبود. دست‌هایش گاه‌چنان کرخ می‌شد که بزحمت می‌توانست بشقاب‌ها را نگهدارد و پاک کند. دم به دم فشار در دنا کی از اولین مهره‌ها پس کردن او موج می‌زد و در استخوان‌های شانه و مهره‌های پشتش پخش می‌شد. پلک‌های چشمش سنگینی می‌کرد و به هم بر می‌آمد. خاطرهای دوررؤیا مانند او را به خود مشغول می‌کرد. آه! یک چشم خواب، همانجا کنار اجاغ، چقدر شیرین بود! صغری چند دقیقه به خواب فرو می‌رفت. ولی ناگهان با وحشت بیدار می‌شد به نظرش می‌رسید که در صدا کرده است و خانم از اطاق بیرون آمده است. خانم پیش از خواب به مستراح می‌رفت. در ضمن سری به مطبخ می‌زد که ببیند صغری در چه کار است. دوسه بار دیدش که خوابیده است و سرش میان زانو‌ها خم شده است. باتک‌پا به کفل و پهلوی او زد و فریاد کشید:

— او هو! زود باش، کارت را تمام کن. تا نیم شب چراغ می‌سوزانی ...

چه خبر شده؟!۹

صغری، پس از آنکه بالاخره کارش تمام میشد، رختخوابش را در همان مطبخ پهن میکرد و همینکه سرمینهاد به خواب میرفت. رستمعلی هم در راهروی بیرونی، وصل به اطاقی که آقامهدی برای خودش انتخاب کرده بود، میخوابید. در آن چند هفته اول که رستمعلی آمده بود، صغری پس از شام زود او را دست به سر میکرد:

— برار! تو هم برو بخواب. روز کار کرده‌ای، خسته‌ای.

رستمعلی آهسته برمیخاست، خمیازه‌ای میکشید، و در حالیکه

میرفت، میگفت:

— راست گفتی، هیچ‌چی بهتر از خواب نیست.

اما کم‌کم آنها به هم خو می‌گرفتند. مانند دو هم‌وطن در دیار بیگانه،

احساس همدردی میکردند. در حالیکه صغری ظرفها را می‌شست، رستمعلی

پیش او کنار منقل می‌نشست و به حرکات دست او چشم میدوخت. گفتگوی

آنها بسیار ساده بود. بیشتر از محل‌های خود—یکی از لولمان و آن دیگری

از پسیخان، حرف می‌زدند. یا آنکه یادی از پدر و مادر مرده و آشنایان

زنده‌شان میکردند. در ضمن هم صغری به کار خود میرسید و وقتش آسانتر

میگذشت.

رفتار مهدی نسبت به صغری از سالیان پیش بیک نوع حسادت زودرس آمیخته بود. دخترک چست و چالاک بود. خنده رو، خوش آب و رنگ و بانشاط بود. مهدی به رغبت با او بازی میکرد. گرایش ساده و کودکانه‌ای نسبت به او نشان میداد. او را مال خود میدانست: مثل یک بازیچه، یک کبوتر، یا یک بچه گر به. دوست نداشت در آن خانه کسی دست به صغری دراز کند. محترم و سرور کمتر در حضور او سر به سر دخترک میگذاشتند. چونکه مهدی، رک و راست، دماغشان میکرد. او، هر وقت که از حجره پدرش، یا از گردش با آقا گل بر میگشت، هر چه دیده و شنیده و یا کرده بود برای صغری میگفت. صغری هم ناچار بود همه کارش را بگذارد و گوش به گزافه گوئی‌های او بدهد. هنر نمائی او را تحسین بکند که چه جور فلان پسر را با یک مشمت نقش زمین کرد، یا این که چگونه به یک خیز پشت اسب ذغالی، که در کوچه داشت میرفت، سوار شد. گاه که مهدی زیاد باد می‌کرد و ادای پهلوانان افسانه را در می‌آورد، صغری پوفی! می‌خندید و مسخره اش میکرد:

— نکند که اینها را تو خواب دیده باشی!

مهدی به این حرف از جا درمیرفت و با مشت گره کرده به صغری حمله‌ور میشد. دخترک یکی دو تا مشت را به خنده تحمل میکرد. سپس به يك دو تکان آرنج خود را از چنگ مهدی رها میکرد و درمیرفت و تا چند روز با او قهر میبود. در این روزها مهدی پیوسته بهانه میگرفت، فحش میداد، میزد؛ ولی صغری اعتنائی به او نداشت. دیگر نه بازی میکرد، نه چیزی میگفت. وقتی که مهدی عاجز میشد، دوسه روزی پول جیبش را کنار میگذاشت؛ یا آنکه کمین میکرد و همینکه حجره را خالی می‌یافت، دهشاهی سه‌عباسی از کشوی میز، از خرده پولی که حاج آقا برای گداها رج میکرد، میدزدید. او با این پول النگو و انگشتر شیشه‌ای، یا روبان و سنجاق سر میخريد و به صغری میبخشید. آن وقت آنها آشتی میکردند و باز مهدی دور و بر صغری می‌پلکيد.

بحران بلوغ در مهدی به سختی و تلخی بر گذارشد. او تا دوسه سال بسیار خجول و زود رنج بود. به کمترین چیزی سرخ میشد و روی بینیش عرق می‌نشست. پیوسته میل به تنهائی داشت. پزحمت با کسی حرف میزد. در خانه بخصوص از صغری گریزان بود. هر وقت که او را میدید، باتشدد و حشيانه او را کنار میزد و رد میشد. راست، گوئی از او وحشت داشت. یا آنکه چیزی از او میخواست. خودش هم درست نمیدانست. همین قدر انتظار رنگین و سوزان در وجودش زبانه میکشید، ولی هنوز در سخن نمی‌گنجید و بر زبان نمی‌آمد.

صغری از این تغییر حال مهدی سردر نمی‌آورد. برای چه میبایست جوان اینقدر تند و اخمو باشد؟ مگر چه پیش آمده بود؟ شاید صغری

ندانسته او را از خود رنجانده بود؟ ولی، نه. مهدی با خواهرانش، با مادرش نیز، خوش تا نمیکرد. به حرفشان اغلب جواب نمیداد. تا زمانیکه در خانه بود، در اطاق خود لمیده بود و شعر حافظ یا سعدی را زیر لب زمزمه میکرد. تنها وقت نهار و شام سر سفره میآمد و با جمع می نشست. در ابتدا که صغری مهدی را آنهمه باخود خشن میدید، بسیار آزرده میشد. اما بعدها از دیدن قیافه تلخ و ترش او خنده اش میگرفت. سرش را به زیر میانداخت، لبان خود را گاز میگرفت و پیش خود میگفت: «چه خلبازی!»

مهدی اینک نوزده سال داشت. او دیگر مردی بود. در حجره با پدرش کار میکرد. حاج آقا در پاره ای معاملات او را واسطه قرار میداد، تا هم به ریزه کاری های بازرگانی آشنا شود، هم اینکه پول کمیسیون به کیسه بیگانه نریزد. مهدی در کار بازار بی استعداد نبود. آنچه را که بیش از پول مایه سوداگری است، زود بدست آورد: دروغ آسان میگفت. به خوشروئی سر میدواند. با سکوت زیر کانه، جمله های دوپهلو و تک بله پرمعنا، نادانی خود را لباس علم و اطلاع میپوشاند. هیچ چیز را فراموش نمیکرد، مگر آنچه بیاد آوردنش گران تمام میشد. از هیچ چیز نمی گذشت، مگر آنچه واقعاً هیچ ارزش نداشت. باری، با جزئی خط و سوادى که داشت، رویهم رفته آینده اش امیدبخش بود. پدرش با او به احترام رفتار میکرد. دست و بالش راتا اندازه ای آزاد میگذاشت. هزار تومان هم در این اواخر به او جنس داده بود تا دادوستد کند. مهدی، در سن وسالی که دیگر جوانان پای آرزوشان به علت تنگدستی لنگ است، هم پول و هم وسیله به دلخواه داشت. شاگردان حجره پدرش برای خوش

خدمتی، و نیز به امید آنکه از قبل او به نوائی برسند، زودتر از آنچه تصور شود او را در گنداب هوسها فرو بردند. مهدی، پنهان از پدر، زن و قمار و عرق را به رهنمائی آنها شناخت. اما پس از چندی، برای آنکه شئونات محفوظ بماند، خود با دوسه تاجر زادهٔ دیگر جرگه‌ای ترتیب داد. میر باقر- پسر حاجی میرابوطالب، جعفر آقا پسر حاجی یوسف رودباری، که از شنیدن کلمهٔ «زیتون» دیوانه‌وار عصبانی میشد، و بیوک آقا پسر مشهدی آقا بالانکرانی، این سه تن بیش از همه بامهدی دمساز بودند. آنها شب و روز جمعه، و گاهی نیز شبهای وسط هفته، باهم به گردش میرفتند؛ آهسته و با احتیاط از لای درهای کوچهٔ آشتی کنان میخزیدند، یا آنکه در باغهای اطراف شهر مجلسی تاجرانه برپا میکردند.

جوانتر و پولدارتر از میان آنها مهدی بود، که با دل و دست باز پول میافشاند، و از این رو، بی آنکه قول و قراری در میان باشد، سمت سردستگی را داشت. همه تا اندازه‌ای از میل او پیروی میکردند، بهر جا که او میگفت میرفتند. او در بیشتر خانه‌ها سرشناس شده بود. درهای بسته به آسانی بروی او باز میشد. آغوشهای نرم و گرم آمادهٔ پذیرائی او بود. در کوچه و بازار نیز، زنها و دخترها، از زیر چادر و روبند، این جوان خوش صورت و آراسته را به هم نشان میدادند که پیوسته نگاهش به زمین بود و گونه‌هایش گوئی داغ شرم داشت.

مهدی در بیرون بهترین زنهارا در دسترس خود داشت. ولی، با اینهمه صغری هرگز از نظرش دور نمانده بود. بلکه خاطرهٔ آشنائی‌ها و بازیهای سادهٔ زمان کودکی اینک در دل او از اشتیاقی سرکش و آلوده رنگ پذیرفته بود. مهدی، هر وقت که در خانه بود، به بهانه‌ای صغری را پیش خود، به اطاق

خود، می‌طلبید. از او چیزی می‌پرسید، یا کاری از او می‌خواست. صدایش، وقتیکه با او حرف می‌زد، خفه و دور گه می‌شد. گرمائی لذیذ و اضطراب اندو در سر تا پای او را فرامی‌گرفت. لبانش به‌خنده باز می‌شد. نگاه‌مه آلودش می‌درخشید. زبانش آماده نوازش بود. دستها و انگشتان لرزانش به اختیار حرکت نمی‌کرد. گاه به بازو، گاه به چهره و گاه به گیسوان دختر نزدیک می‌شد، اما... نمی‌رسید. همان خاطره‌های ساده کودکی - بازیها، خنده‌ها، دعاها و کتک‌های چندین ساله - به اضافه نقرتی که خواه و نـاخواه کسانی از طبقه او نسبت به کلفت‌خانه در خود حس می‌کنند، مانند ریواری در پیش آرزوی او بر می‌خواست. بخصوص که به نظر می‌رسید صغری از شور و التهاب او چیزی درک نمی‌کند. صغری با همان سادگی و اطمینان همیشگی پیش او می‌آمد. در نگاهش چیزی که بتوان تعبیری برای آن تراشید خوانده نمی‌شد. کلاه و سرداری او را شوت می‌زد. آب تنگ را عوض می‌کرد. چای می‌آورد. کفش‌های او را می‌گرفت، گل و شل آنرا لب حوض می‌شست و بعد با کهنه خشک می‌کرد. هر چه مهدی از او می‌پرسید، جواب میداد و به آسانی می‌خندید. همین سادگی و نادانی طبیعی سبب نو میدی مهدی می‌گشت. او، وقتیکه دیگر بهانه‌ای برای نگه داشتن صغری نمی‌یافت، يك دو دقیقه خاموش می‌ماند، حواسش را خوب جمع می‌کرد، تصمیم می‌گرفت و جمله‌ای هوس‌انگیز طرح می‌انداخت. ولی تا او به خود می‌جنبید، صغری پی‌کار خود رفته بود. آخر آنهمه کار برایش در مطبخ ریخته بود! پس از آنکه صغری مبه‌فت، مهدی دچار رخوت عجیبی می‌شد. دهانش باز می‌ماند. زبانش مانند سرب سنگینی می‌کرد. زانویش درد می‌گرفت. سرمای خفیف، اما نافذی، تنش را می‌لرزاند. تا چندی

بہت زدہ و ناراضی میایستاد. پس از آن، یکبارہ خشم و کینہ‌ای نسبت به صغری در او زبانه میکشید. تصور میکرد که صغری او را به بازی میگیرد. میدانند که درد او چه میگذرد، اما عشوہ میکند و بہ روی خود نمیآورد. مہدی از خود میپرسید کہ در مطبخ صغری بہ چه کاری مشغول است؟ لابد باز این پسرہ رستمعلی با او هست؟ کنار اجاغ ایستادہ، یا آن تہ روی تخت نشسته است؟ دو تائی میگویند، میخندند. شاید ہم... کس چہ میدانند؟ دیگر مہدی بیتاب میشود. پشت در اطاق بی حرکت می ایستاد. خوب گوش می داد. اطاق مہدی یک در رو بہ حیاط اندرونی داشت کہ درست در کنار مطبخ باز میشود. مہدی بی سرو صدا در را باز میکرد. از پلہ پائین میآمد. پس از آن یکبارہ، مثل کسی کہ تصمیم ناگواری میگیرد، دوسہ قدم تند بر می داشت. در مطبخ را ناگہان پس میزد، بہ داخل آن چشم میدوخت. واگر رستمعلی را آنجا میدید، چیزی از او میپرسید، یا کاری بہ او رجوع می کرد و از پیش صغری دورش میساخت. گاہی ہم کہ آنها را سرگرم حرف زدن و خندیدن مییافت، بہانہ ای میجست و ہر دو را بہ باد ناسزا می گرفت. بخصو ص، برای آنکہ رستمعلی را پیش چشم صغری خوار کند، باتوسری و لگد او را میزد. رستمعلی بلند اندام و ورزیدہ بود. مہدی ناگزیر بود روی پنجہ پا بایستد، تا بتواند بر سرش بکوبد. رستمعلی بیك حرکت دست میتوانست مہدی را از تعادل بیندازد و او را روی حصیر مطبخ پهن کند. اما او بی حرکت و کرخ میایستاد و با نگاہ غمناک ابلہانہ مہدی را مینگریست. اوسبب این بہانہ جوئی را نمیدانست و ہرچہ فکر میکرد نمیتوانست از آن سردر بیاورد. آخر، بہ آقامہدی چہ کہ علف ہرزلای سنگفرش حیاط روئیدہ

است؟ به او چه که آب حوض بیرونی سبز رنگ شده است؟ مگر در این خانه کس دیگری نیست که به این چیزهای جزئی پردازد؟ مگر خانم خودش نمیداند که چه باید بکند، چه دستور باید بدهد؟ رستمعلی این راهم به حساب بخت بد خود میگذاشت و فراموشش می کرد. چاره چه بود؟ مهدی هر گاه که پیش مادرش می نشست، پس از آنکه از هردری سخن میگفتند، کم کم صحبت را به نو کرو کلفت میکشاند و از رستمعلی بد گوئی میکرد:

- هیچ کار نمیکند. از کنج مطبخ دل نمیکند.

سپس با نگرانی خرمقدسانه میگفت:

- از نگاهش چیزی میبارد. هیچ فکر بدنامیش را کرده اید؟

- چرا؟ چه بدنامی؟

- خوب، دیگر... تانیمه شب دو نفری توی مطبخ هستند. کس چه

میداند چه خاکی به سرشان میریزند!

- چه چیزها! جرأت نمی کنند.

- دیدی یکبار کردند. آنوقت تهمتش روی چه کسی خواهد ماند؟

- آخر همچو کاری شدنی نیست. تازه، بهتر که این پسر هست...

مهدی، از گفته مادر، آنچه فهمیدنی بود فهمید. وای، برای

این که از تك و تانیفتد، با حرارت میگفت:

- عجب! چرا عاقل کند کاری، که باز آرد پشیمانی؟

کارها به مراد میگذشت. کم و بیش امنیتی موجود بود. تجارت رونقی داشت. حاج آقا ابراهیم، برای این که بر محبت خانوادگی بیفزاید، اصرار میورزید که یکی از دخترهای برادرش را عروس خود ببیند. عزت کمی خردسال بود. عمویش به سرور تمایل نشان میداد. ولی حاج آقا احمد، و از او بیشتر بلقیس خانم، هیچ زیر بار نمیرفت. میگفتند تا محترم را، که بزرگتر است و وقتش میگذرد، سرو سامان نبخشند، دخترهای دیگر را شوهر نخواهند داد.

محترم دختر رسیده‌ای بود. چهره سفید و استخوانی و گیسوان سیاه بلندی داشت، که در حمام از پشت تا نیمه رانش فرو می‌ریخت. او موهای خود را معمولاً میبافت و مانند تاجی بالای سر می‌پیچید و این آرایش به قیافه سردش هیبت و شکوهی می‌بخشید. در لبانش خنده کمتر دیده میشد، اما در همه خانواده به خانه‌داری و ضابطه شهرت یافته بود. بخصوص بلقیس خانم، هر جا که می‌نشست، باطمینان می‌گفت که دیگر خودش به هیچ کارخانه دخالت نمی‌کند: محترم به تنهایی هم‌راه میبرد، و بحمدالله،

گذشته از پخت و پز، در خیاطی و گلدوزی و هر قسم هنر زنانه دست دارد. وقت میگذشت. لقمه چرب بود. جهازشاهانه‌ای امید میرفت. حاج آقا ابراهیم ناچار شد تسایم شود. جشن باشکوهی گرفتند و محترم را برای آقا جواد که چند ماهی هم از او کوچکتر بود عقد کردند. محترم در خانه پدر چند ماهی بیش توقف نکرد. جهازش از پیش آماده بود و در دسری نداشت. داماد پسری آزاری بود. گوئی در عالم دیگری سیر میکرد. از خود اراده‌ای نشان نمیداد. زنش را هم دوست نداشت. یعنی اصلا زن نمیخواست. پدرش این وصله را به ریشش چسبانده بود و او هم اعتراضی نکرده بود. در حقیقت جای اعتراض هم نبود. زیرا، حاج آقا بهتر از هر کس میدانست که صلاح پسرش در چیست!

زندگی این زن و شوهر به سردی آغاز شد. آقا جواد، به خلاف هر چه تازه داماد، شور و التهابی از خود نشان نمیداد. نزدیک به دو ماه عروسی را در انتظار گذاشت. کار از زمزمه کم کم به گفتگو کشید. ناچار بزرگترها دخالت نمودند. حاج آقا ابراهیم پیغام سختی به پسرش فرستاد و تهدیدش کرد. آقا جواد یکبار دیگر پیش اراده پدر سرفرود آورد و تا چندی سروصداها خوابید. اما سردی و بی‌اعتنائی او بر محترم سخت گران مینمود. طبع ناسازگارش به گله‌گذاری و اشک و آه توسل می‌جست. شوهرش از این بابت هم بیشتر از او گریزان میشد. تا میدید که محترم سر ستیزه دارد، زود از خانه بدر میرفت و او را به حال خود می‌گذاشت.

عزت از محترم خوشبخت‌تر بود. او بزودی پس از خواهرش شوهر کرد. حاج آقا احمد به میان‌جیگری دو سه تن خیراندیش، او

را به پسر حاجی رضا تبریزی ، تاجر مقیم رشت ، داد . حاجی رضا آدم سرسختی بود . او هم در این چندساله جنگ سرمایه کلانی بهم زده بود و روی معامله با قشون روس به شدت با حاج آقا احمد رقابت مینمود . حاج آقا احمد از او زرنگتر بود . رگ بازار را در دست داشت . اما آن یکی تبعه روس بود ، و از این سبب گاهی در دسر کلی فراهم میکرد . حاج آقا احمد ، یکبار ، به سرش زد که او هم به تابهت روس در آید . اقداماتی هم پنهانی در این زمینه شروع کرد . اما منصرف شد . از بگومگویی مردم پروا نمود . شاید هم خبر خلع تزار سبب شد که سستی نشان بدهد . وقتیکه از خانه حاجی رضا به خواستگاری آمدند ، به اشکال مهمی از طرف خانواده عروس بر نخوردند . تنها بلقیس خانم نومیدانه میکوشید که سرور را پیش بیندازد . میگفت عزت کوچک است . هنوز به مکتب میرود . چه میدانند شوهرداری چیست؟ ولی آنها پادر يك كفش کردند ، و پس از دوسه بار رفت و آمد برای عزت لفظ گرفتند .

عروسی عزت بسیار باشکوه انجام گرفت . روز پیش از عقد از خانه داماد شصت خوانچه شیرینی و میوه به خانه عروس فرستاده شد . حاجی رضا دالاندار کاروانسرای خود را ، با حمالهای زیر دست او ، مأمور بردن خوانچهها کرده بود . آنها يك به يك به فاصله چند قدم از هم میآمدند . خوانچهها را با دست راست روی سر نگه میداشتند . بار روی سرشان سنگینی میکرد و به چشمشان فشار میآورد پیشانیهایشان چین بر میداشت . قدمهایشان شمرده و با احتیاط بود . وقتیکه راه میرفتند شال کمرشان بالاوپائین میشد و دامن قبای کوتاهشان روی کفها موج میزد .

نزدیک غروب بود . از انتهای صیقلان تا محله آفخرا ، مردم تماشاچی

از دو طرف با آنها میآمدند. کسی چندان توجهی به خوانچه‌های اولی، که در آن آینه و قرآن و رختهای عروس نهاده بود، نشان نمیداد. نگاه‌های گرسنه با حسرت انبوه میوه و شیرینی را در خوانچه‌های بعدی در بر میگرفت. جمعیت میگفتند، میخندیدند، هومیکردند، جمله‌های رکیک میپرانیدند، یا آنکه آه میکشیدند و سر تکان میدادند. نزدیک آتکیه آنخرا، لوطیان محله طاقه شالی به دست گرفتند و راه را بر خوانچه‌کشان بستند. چند تن از ایشان نیز در یک منقل کوچک برنجی اسپند دود کردند و پیش آوردند. خوانچه‌کشان متوقف گشتند. از طرف خانه داماد پول و شیرینی در سینی زیر منقل ریخته شد. پس از آن همه باز به راه افتادند و به خانه عروس رسیدند.

صیغه عقد صبح خوانده شد. هزار و پانصد تومان مهر عزت خانم بود، به اضافه یک جلد قرآن، یک جفت شمعدان بلور سه شاخه، یک آینه قدنمای بلور با قاب مطلا، و در حدود دو هزار تومان جواهر از اکلیل و گل‌سینه و گوشواره و انگو و غیره. شیرینی خوران مردانه دوروز و زنانه سه روز طول کشید. دودسته مطرب همه‌روزه در کار بود. صغری در این روزها جانفشانی میکرد. خوشحالی او از اینکه عزت را در لباس عروس میدید، اندازه نداشت. برای دسته کوچکی از خویشاوندان و بستگان که شب و روز در خانه عروس میماندند، حاج آقا یک آشپز مرد آورده بود. دیگر لازم نبود که صغری وقتش را به تمامی در مطبخ بگذارد. اورخت نوی پوشیده بود، و در حالیکه نگاهش از شادی میدرخشید، در مجلس بچا بکی میرفت و میآمد و از مهمانان پذیرائی میکرد. وقتی که او شربت و چای بدست میآمد و پیش خانمی خم میشد، زلفهای پر شکنجش از دو طرف حلقه حلقه آویزان

میشد، و چشمان میشی روشنش جلوه‌ای تازه می‌گرفت. نگاه‌هایی اختیار به گونه‌های سرخش، که نم‌عرق بر آن محسوس بود، دوخته میشد. خانم‌هایی که پیش از این او را شناخته بودند لبخند زنان، با صدای نوازش آمیز، به او می‌گفتند :

- صغری! برای این خانمت خیلی زحمت میکشی .
- خوب ، دیگر! وظیفه من است .
- نه . معلوم است عزت خانم را خیلی دوست داری .
- البته. خانم است.

بعضی‌ها هم که روشن با او بازتر بود، می‌گفتند:

- پس عروسی تو کی هست؟ کی بیائیم شیرینی بخوریم؟
- صغری به شرمندگی سر به زیر میانداخت و جواب نمیداد؛ و در حالیکه به شتاب دور میشد، با لرزش خفیفی در کنج سینه، با خود می‌گفت: «عروسی من؟ عروسی من شیرینیش کجا بود؟!»

برنج گران و کمیاب بود، نفت پیدا نمیشد. شبها مردم شمع روشن میکردند، و بجای قند روسی کشمش و خرما، یا شکرمازندان، به کار میبردند. قحطی هنوز کامل نبود، ولی چه بسیار خانه‌هایی که در آن بزحمت يك وعده در روز غذا می‌خوردند مردم خرده‌پا، بخصوص، سخت‌در زحمت و فشار بودند. در بازار و مسجد و سررهِگذر، قیافه‌های لاغر و زرد، باچشمان گرسنه و بینی تیر کشیده، پیش می‌آمدند و چیز می‌خواستند. حتی یکبار در حمام، آبدار برای بلقیس خانم تعریف کرده بود که شب‌ها آب توی دیک میریزد و روی آتش می‌گذارد، و در حالیکه آب می‌جوشد و بخار میشود، سه تا بچه‌هایش را به امید يك لقمه کته می‌خواباند. بلقیس خانم دلش سوخته بود. به زن بیچاره گفته بود بیاید در خانه، و آنوقت يك کاسه برنج به او داده بود. اما، چون این کاری نبود که همه‌روزه بتوان کرد، از آن به بعد حمامش را عوض کرده و يك محله دورتر رفته بود.

برای حاج آقا احمد ممکن نبود که اینقدر ساده و راست رفتار کند. او تاجر بازار بود. در این سه ساله جنگ خیلی به خود گرفته بود. چشم‌ها از همه

طرف به او دوخته بود. دشمن و بدخواه فراوان داشت. حرفها بود که پشت سرش زده میشد. همکارانش، که او به تردستی از میدان بدر کرده بود، برای او خط و نشان می کشیدند. دوسه روزه خوان شهر آشوب هم بالای منبر به کنایه تهدیدش میکردند: «مردم! از مسلمانی اثر نمانده... قوت مسلمانان را به لشکر کفار میدهیم، و باز میگوئیم به خدا و پیغمبر ایمان داریم، حاجی و کر بلائی هستیم... به خدا، به همان حجر الاسود که از روی ریا بوسیده ایم، لعن دنیا و عذاب آخرت در انتظار ما است!...»

از این همه گذشته جنگلی ها در گیلان قوت گرفته بودند و سخت مزاحم میشدند. قزاقهای روسی و ایرانی دوسه بار با توپ و تفنگ برای سرکوب آنها به فومن و کسما رفته بودند، اما کاری از پیش نبرده بودند. سال گذشته، بدبخت مفاخر الملک، در نیمه محرم، با يك عده طالب و کرد و ترك، داوطلب جنگ با میرزا كوچك خان شده بود و او هم در این راه سر به باد داده بود. زمانه سخت شده بود. در خود رشت بسیاری از مردم آشکارا از مرام جنگل دفاع میکردند. دیگر ممکن نبود تنها به اقتدار کنسول تزار تکیه داشت. زیرا از روسیه هم خبرهای بدی میرسید. میبایست چاره دیگری اندیشید.

حاج آقا احمد به آشیخ حسین لاکانی، پیش نماز مسجد کاسه فروشان، ارادت میورزید. در مسائل دینی از او فتوی میخواست، کارهای ملکی خود را پیش او میبرد و قباله ها را در مخضر او مینوشت. يك روز نزدیک ظهر، پیش از آنکه آقا با مریدان به نماز برود، حاج آقا صد تومان قران چرخ در کیسه ریخت و، سر به مهر، بادوبار برنج صدری پیش آقای لاکانی فرستاد و پیغام داد که برنجها را برای مصرف خانه قبول بفرمایند و پولها را

میان مستحقان پخش کنند. در ضمن خواهش کرد که روزانه دو نفر را ،
از مردم بی چیز که روی سوآل ندارند ، وقت نهار پیش او بفرستند .

از آن به بعد ، همروزه ، دو نفر نزدیک ظهر در حجره به حاج آقا
می پیوستند . آنها شرمنده و کسل در گوشه ای می نشستند ، خود را
در عبا می پیچیدند و از بی تکلیفی تسبیح میانداختند . وقتی هم که
حاج آقا برمیخواست ، به دنبال او بدراه می افتادند و با او به خانه میرفتند .
حاج آقا ، روزهای اول ، با آنها بر سر سفره می نشست . پس از آن مهدی را
به جای خود پیش آنها مینشاند و خودش در اندرون نهار میخورد .
وقتی که سفره چیده میشد و بیچاره ها را به کنار آن میخواندند ، دیگر لازم
نبود برای خوردن با آنها تعارف کنند . گرسنه بودند . تا میتوانستند پلو
در بشقاب خود میریختند و با هم رنگ خورش که روی سفره نهاده بود
مخلوط میکردند . آنگاه دست به کار میشدند و تا آخر سر به زیر میماندند .
حرف نمیزدند . لقمه ها را حریصانه فرو میبردند . حتی یک دانه برنج در
بشقاب جا نمی گذاشتند . و ، تنها پس از آنکه از کارشکم میپرداختند ، سر
بر میداشتند . یک دم آب میخوردند . لب و دهن را بادستمال یا پشت آستین
پاک میکردند و زبان به دعا می گشودند :

– خدا سفره حاج آقا را همیشه پهن بدارد ! خدا سایه شما را از

سرما کوتاه نگرداند !

حاج آقا احمد اهل منبر را نیز فراموش نمی کرد . کسانی از آنان را ،

که اعتباری نزد عموم داشتند ، نمی گذاشت از شکنجه های معده خالی رنج
ببرند . برایشان پول و برنج می فرستاد ، به خانه دعوتشان میکرد و از چرب
ورنگین سفره خود شکمشان را می انباشت . آنها هم سر منبر او را به نیکو –

کاری و بخشندگی می‌ستودند و نمونه‌دستگیری از بینوایان معرفی می‌کردند. حاج آقا احمد، به این تدبیر، کم‌کم آوازه‌ای به هم می‌زد. گرسنه‌ها و برهنه‌هایی که گذارشان به سر سفره او می‌افتاد، به نیکی از او نام می‌بردند. گفته می‌شد که در خانه او به روی بیچارگان باز است. اگر همه ثروتمندان به اندازه او به فکر مستمندان بودند، دیگر کسی در رشت شب گرسنه نمی‌خوابید، جگر گوشه‌های مردم مثل برگ خزان زده به خاک نمی‌افتادند.

آن سال روضه دهه محرم در خانه حاج آقا احمد روش بیسابقه‌ای داشت. گروه انبوهی از مرد وزن به خانه او رو می‌آوردند. منبر، مثل همه ساله، در ایوان کوچک بالا نهاده بود. مردها در ایوان و اطراف بزرگ دو طرفش می‌نشستند. زن‌ها هم با چادر و روبنده روی سنگفرش حیاط، که با حصیر پوشیده بود، جا می‌گرفتند. سرشناس‌ترین واعظان شهر در مجلس حاج آقا احمد حاضر می‌شدند و راستی غوغائی به پا می‌کردند. مردم گرسنه و مصیبت‌زده، مانند کود کان بهانه گیر، به آسانی اشک می‌ریختند و ناله و شیون به آسمان می‌رسانیدند. مجلس پرشوری بود. حاج آقا دو بار در فاصله روضه خوانی به مردم چای با خرما میداد. نزدیک ظهر یا الله میکشیدند و برای رفتگان بانی خیر طلب آمرزش می‌کردند. پس از آنکه جمعیت شروع به رفتن می‌کردند، یکی از شاگردان حجره حاج آقا در گوشه حیاط، کنار در، می‌ایستاد و به آواز بلند به گوش مؤمنین می‌رساند که شهادت تکیه آفخر اشام دایر است، البته فراموش نکنند و به عمر و عزت حاج آقا دعا بفرستند. دیگر سراسر گیلان عملاً در دست جنگلی‌ها بود. فرستاده‌های دولت مرکزی آدمکهای سرخرمن بودند. لشکریان روس پس از انقلاب با اشتیاق

رو به وطن و خانه خود مینهادند. سر بازان جنگل آزادانه در رشت رفت و آمد میکردند. ازدوش چپشان تفنگی آویخته بود و قطار فشنگ از چپ و راست روی نیم تنه شان حمایل بسته بود همه شان نیم تنه و شلوار تنگ پشمی، از پارچه زمختی که در کوهپایه های گیلان بافته میشود، میپوشیدند؛ چموش پا تاوه ای بپا میکردند؛ ریش و گیس انبوه میگذاشتند و رویهم قیافه ای ترسناک، اما ساده و قابل اعتماد، داشتند. سر دسته هاشان نیز به همین صورت آراسته بودند، جز اینکه یک موزر بزرگ باقاب چوبی زرد رنگ به کمر می بستند. جنگلی ها را در گیلان دوست داشتند. آنها با مردم میجو شیدند. خود را از مردم میدانستند. بیشترشان از زحمتکشان شهر و دهات بودند که غیرت و وطنخواهی، و بخصوص فشار بی اندازه زندگی، آنها را به خدمت میرزا کشانده بود. اما در میان سر دسته هامردان جاه طلب از هر طبقه راه یافته بودند، و چه بسیار خانواده های مالک و اعیان که یکی دو نفر در جنگل پرسر کار داشتند.

از کارهای جنگلی ها در رشت تشکیل انجمن اعانه بود. زیرا محصول گیلان در آن سال سوخت داشت. گذشته از آن، برنج تازه بسیار کم به بازار میآمد. مالکین، از جهت کارشکنی، برنج خود را بیشتر در محل می گذاشتند و تنها به قدر احتیاج خانواده خود به شهر میآوردند. قحطی مهیب بود. اعانه اندک بود و به جائی نمیرسید. میبایست به زور متوسل شد. حاج آقا احمد، باشهرت نیکو کاری که بهم زده بود، از اعضای مسلم انجمن اعانه بود. او عقیده نداشت که با زور بتوان از خانه ها برنج بیرون کشید. ممکن بود حوادث ناگواری رخ بنماید، که در نتیجه از اعتبار جنگل نزد محترمین بکاهد. اما انجمن تصمیم دیگر گرفت. قرار

شد نماینده انجمن ، با چندسرباز جنگلی ، به خانه‌ها بروند ، همه جا را بگردند ، و اگر بیش از خوراك متوسط خانواده برنجی یافتند ضبط کنند . حاج آقا احمد به میل خود چهار بار برنج در اختیار انجمن گذاشت ، و خواهش کرد که در محله آفخرا پیش از همه به بازرسی خانه او پردازند . همکاران او شہامت اوراستودند و عذرخواستند :

– اختیار دارید ، حاج آقا! شما که این همه اتفاق میکنید... لازم نیست ، همه میدانند...

– نه ، خیر! باید از خودمان شروع کنیم ، نشان بدهیم... چون اصرار او در این باره از حد گذشت ، بازرسی را از خانه او شروع کردند ، و البته حتی باندازه خوراك سالیانه برنج نیافتند . حاج آقا احمد بازرسان را تادم در مشایعت کرد . مهدی قدم به قدم پشت سر او بود . اهل خانه هم از دورسرك میکشیدند . صغری پشت پنجره مطبخ خم شده بود و تماشا میکرد . در خانه پشت سر نمایندگان انجمن بسته شد . آوازی که آنروزها در دهن‌ها بود از خاطر صغری گذشت . شروع کرد به خواندن :

«امرا آرزو ببو اما بیدینیم تی کاسه چوماننا ،

او هوی میرزا کوچی خانانا!»

خانم از بالای ایوان با صدای تودماغی فریاد زد :

– کوفت وزهرمار! خفقان بگیر! گور بابای میرزات هم کرده!

امرا آرزو...: آرزومان کرده که چشمان زاغ تورا ببینم ، آهای میرزا

کوچک خان!

انگلیس‌ها به‌عنوان رهگذر آمده بودند و بیرون شهر، در محل کنسولگری روس، جا گرفته بودند. بوی نفت آنها را بسوی باکومیکشید. میرزا به‌ساده‌لوحی راه منجیل را به‌روی آنها باز کرده بود و اینک از کرده پشیمان بنظر میرسید. جنگلی‌ها صبح‌زود به‌مقررماندهی انگلیس حمله بردند. تمام‌روز صغیر گلوله‌ور گبار مسلسل هوای رشت را می‌لرزاند. در خود شهر بانک شاهی و کنسولخانه بریتانیا محاصره شدند. تیرها ئیکه به‌آجردیوارهای اطراف برمی‌خورد، گردنارنجی رنگی روی زمین می‌پاشید. کوچه‌های نزدیک ازدود باروت تیره بود. بوی ترش مزه‌ای شنیده میشد. مردم در کنج‌خانه‌ها خزیده بودند. شهر ترس و مرک بر فراز شهر گسترده بود. گاه‌گاه، پس‌ازیک خاموشی مرگبار، آوازی‌اعلی! یا محمد! جنگلی‌ها، گرم و انبوه و شورانگیز مانند یک نفس زنده، هوارا میشکافت. دو ساعت به‌غروب، زره پوشهای انگلیسی از جانب پل عراق روی سنگفرش کوچه‌ها برای رهائی محاصره‌شدگان شتافتند. آتش‌ازدهانه‌مسلسل‌ها میبارید. چکاچاک بر خورد چرخها و

زنجیرها ، مانند صدای ریزش بهمن در کوهسار، هراسی قوی در دل میافکند. سر بازان میرزا ابتدا سستی نشان دادند، ولی زود به خود آمدند و دوباره به حمله پرداختند. در این میانه انگلیس ها فرصت یافتند اسناد کنسولگری را بدر برند و آنجا را تخلیه کنند . کنسولخانه به تصرف جنگلی ها درآمد و غارت شد . بانك هم به دست جنگلی ها افتاد . ولی خزانه اش را نشکافتند دستور نبود .

انگلیس ها رفته بودند. صدای تیر خاموش گشته بود. هوا تاریک و خفه بود. بخار گرمی از لای سنگها و آجرها بر میخواست. ستاره ها از فراز آسمان مه آلود چشمک میزدند. مردم گرسنه و کنجکاو از گوشه و کنار سردر میآوردند. دو تفنگدار جلوی دروازه بانك در روشنائی فانوس کشیک میدادند و با نگاه کسانی که حقی به گردن دیگران دارند مردم را ورنه انداز میکردند. در خانه همسایه تمام باز بود. از درون آن فریاد و هیاهو، آمیخته با خنده های پر صدا و شوخیهای زننده ، به گوش میرسید . جمعیت بی اختیار بهر الان تاریک خانه کشیده میشد و ناپدید میگشت . هر چند دقیقه، یکی دو نفر، بایست خم شده زیر بار، از در خانه بیرون میآمدند و به شتاب به کوچه ها میزدند .

روی ایوان سرتاسری خانه، صندوقهای چای و چلیک های نیل ، پروخالی، بایسته های پنبه و گونی های خشکبار، مانند دیواری تا نزدیک سقف بالا رفته بود. ایوان دوپله از زمین بلندتر بود . چند سرباز جنگلی کنار دیواره ایوان ایستاده بودند و مردم را دور نگه میداشتند . تنها يك فانوس بالای پلکان می سوخت و بار روشنائی زرد و نارسای خود به چهره ها رنگ جدی و اضطراب آمیزی میداد. شکافی در ردیف صندوقها و بسته ها

دهن میگشود، که در پس آن کیسه‌های برنج، مانند گوسفندهای پروار در آغل خود، خفته بودند. يك شاگرد حلیبی ساز بادو حمال دستها را به هم قلاب میکردند، کیسه‌ها را بر میداشتند و روی لبهٔ ایوان سرپامینهادند. آنوقت، زیر نظريك سرباز جنگلی که به صندوقها تکیه داده تفنگی را بچنك میفشرد، با چاقو بند از سر کیسه میبریدند و به ترتیب میان مردم قحطی زده تقسیم میکردند. برنج از دهانهٔ گونی‌ها مانند جریان زندگی سرازیر میشد و گرد سفیدی از آن روی چهرهٔ پرموی حماله‌های نشست. جمعیت پشت سر هم در تاریکی ایستاده بودند. نگاهها مثل آتش می‌درخشید. دستها و پاها میلرزید. شعفی آلوده به غم در میان حاضران موج میزد:

– بی‌انصاف! مردیم از گشنگی. پس برای کی نگهداشته بودی؟

– بیست تومان، يك قوتی!

– صبح تا غروب جان میکنم، تازه يك چارکش گیرم نمی‌آد.

– ناقلًا! چه خوب پنهانش کرده بود!

– خواب يك ده ششداك میدید، ارواح با باش!

– ماهام لا بد میرفتیم، بر اش رعیتی میکردیم.

يك سرباز جنگلی، با چهرهٔ تیره و پرچین، کنار پله‌ایستاده بود و

با حرارت میگفت:

– ببرید مردم! بخورید! حاللتان باد، مثل شیر مادر!

سر باز دیگری، که اوهم دهاتی بنظر میرسید به خنده فریاد میکشید:

– ماها کاشتیم، این پدر سوخته‌ها انبار کردند. ببرید، مردم! ببرید!

سلمانانی دوره‌گردی بالهجة خلخالی از جمعیت خواهش میکرد:

- باباراه بدهید، شاید توانستیم امشب يك كته بار كنيم .

مرد و زن رو به مسجد صفي ميشتافتند . حتى پيرزنها در محله -

هاي دور دست شهر خبر يافته بودند ، و زود چادر نماز وصله بسته را به خود پيچيده كيسه متقالي زير بغل گرفته بودند ؛ و در حالي كه نعل كفش خود را به سستي روي سنگفرش كوچه ها مي كشيدند ، بسوي انبار حاج آقا احمد و برادرش در تاريكي قدم برميداشتند . گاهگاهي يكي از آنها از رهگذري مي پرسيد :

- پسر جان ! راستي راستي همين امشب دارند برنج قسمت ميكنند ؟

- آها ، نه نه جان ! بين اين هم قسمتي من است .

- پس ، من هم بروم ميرسم ؟

- البته ! شب دراز است و هنوز انبار يارو نصف هم نشده .

صبح روز ديگر سر بازان انگليسي و گورخه با چند زره پوش به شهر تاختند و خود را به بانك رسانيدند . عده شان به سيصد نفر هم نميرسيد . به همين جهت بشتاب دفترها و موجودي بانك را در اتومبيل نهادند و عقب نشستند . دوسه روز به آرامي گذشت . انگليسه در اردو گاه خود سنگر بسته بودند و انتظار كمك از قزوين داشتند . كمك رسيد و آنها صبح زود به شهر حمله كردند . چند هواپيما در آسمان به پرواز درآمدند و در پاره اي از نقاط شهر ، ميان خانه هاي مردم ، بمب ريختند .

شهر به تصرف انگليس ها درآمد : رفتار آنان حكايت از وجدان انساني نمي كرد . چندين خانه را كه صاحبانشان از هوا داران جنگل بودند پاك سوختند و خانه هاي بيشمار ديگري را بنام بازرسي اسلحه به باد غارت دادند . مردم را براي پر كردن سنگرها در كوچه و بازار به بيگاري

گرفتند. رفت و آمد شب را ممنوع ساختند. شهر بانی را منحل و اسلحه آنرا ضبط کردند و حتی کسانی را که جرأت میکردند از کار ایشان خرده بگیرند به سختی به مجازات رسانیدند فشار آنها بر مردم چندان زیاد رفتارشان چنان تحقیر آمیز بود، که حکمران گیلان ناچار از استعفا گردید و به اعتراض به تهران رفت. فرماندهی انگلیس مائیر، کنسول بریتانیا را، حاکم نظامی رشت معرفی کرد. مائیر، به تقلید حکمرانان زمان استبداد، در خانه ای تشکیل داد و روزها چند ساعتی به کارهای جاری و دادخواست های شاکیان رسیدگی میکرد. از نخستین کسانی که به دادخواهی پیش او آمدند حاج آقا احمد بود. او، در این چند روز پر آشوب، خود را به کسی نشان نداده بود. در خانه خود کنج اطاق نشسته بود و با همه تندی و بد خوئی مینمود. اما، اینک که آنها از آسیا افتاده بود، برای خدمتگذاری به قدرت تازه میان بسته بود. حاج آقا احمد، باقیافه کسانی که در راه حق شکنجه دیده اند، پیش مائیر حضور یافت. مائیر عرایض او را با تبختر شنید و وعده مبهمی درباره سرکوب فتنه جویان و آشوبگران به او داد. در عوض، به آسانی او را ملزم ساخت که خواربار مورد نیاز سر بازان انگلیسی را فراهم آورد.

همه میدانستند که احمد گل با جنگلی هاست . از آن روزی که او صغری را در خانه ارباب جا گذاشته بود، دیگر به دیدن دخترانش نرفته بود. تنها، رعیت‌هایی که از لولمان می‌آمدند، گاه خبری از او به خدیجه می‌رساندند. خدیجه هم به خواهرش می‌گفت. يك سالی که از کار جنگل گذشت و آوازه‌اش به همه جا رسید، احمد گل دست از رعیتی کشید زنش را. يك دختر کوچصفهانی که عباسه مار برایش جسته بود، به خانه پدرش روانه کرد. و خودش پیاده، با يك دستمال بسته که در آن کتۀ سرد و پیاز بود، روبه کسما پراه افتاد.

صغری، گاه که برای کاری در کوچه می‌رفت، به کنجکاوای از زیر چادر نماز نگاه می‌کرد، به این امید که شاید پدرش را با تنگ و قطار فشنگ ببیند. او، هر بار که يك سرباز جنگلی از دور بنظرش می‌رسید، دلش به اشتیاق میزد و پاهایش بی اختیار بسوی او می‌شتافت. اما، پس از آنکه نزدیک میشد، نشانه‌هایی را که از پدرش میشناخت در او نمی‌یافت:

« نه . اجان چشمش زاغ بود . پیشانیش چین‌های ریزداشت . »
 دوروز پیش از آنکه جنگلی‌ها دررشت به‌سربازان انگلیسی حمله
 برند، احمد گل خواست از دخترانش دیداری تازه کند. او، پس از ده سال،
 یکساعتی پیش خدیجه رفت. خانم، وقتی که دانست احمد گل دم‌در است،
 خواست او را ببیند. ظاهراً، با آن ریش و گیس و کلاه نمد، مردك میبایست
 چیز تماشاغنی باشد. به‌دستور خانم، خدیجه پدرش را به‌اصرار به‌اندرون برد.
 احمد گل باا کراه در حیات قدم گذاشت. هیچ چیز در آن عوض نشده بود.
 باغچه‌ها آراسته، درخت‌ها سرسبز و حوض لبریز از آب شفاف و کمی
 سبزرنگ بود. خانم، چادر نماز وال به‌خود پیچیده، در اطاق بزرگ کنار
 ارسی نشسته بود. چشمهای ریز و بلوطی‌رنگش، باهلال نازک ابروان و
 قسمتی از گونه‌های چاق و سرخش، از زیر چادر نمایان بود. همینکه
 احمد گل را با تفنگ و قطار فشنگ در برابر خود ایستاده دید، کنجکاوی
 آمیخته به تمسخرش یکباره به‌ملاحظه و پروا مبدل گشت. احمد گل
 سر بلند و با نگاه مطمئن، مانند کسی که ارزش خود را خوب میداند، ایستاده
 بود. خانم به‌خود اجازه نداد که او را سبک بگیرد، یا اینکه از همراهی
 میرزا سرزنش کند. فقط به‌گله‌مندی مزورانه گفت :

- خوب، حق نان و نمک هیچ! اقلامیخواستی گاه سری به‌دخترت بزنی .
 احمد گل نگاهی به‌سراپای خدیجه افکند، و به‌دست‌های کبود و انگشت
 های باد کرده‌اش خیره گشت. پس از اندکی تأمل، لبخند تلخی زد و گفت :
 _ آخر، خانم، دست خالی بودم. دیگر دختر نداشتم که به‌کنیزی بیارم!
 لحن کینه‌آمیز احمد گل در خانم سخت تأثیر کرد. اگر روزگار
 غیر از این بود، میدانست چه‌جوری تو دهنش بزند. «دهاتی پابرهنه! اگر

این‌ها توی دهات از گرسنگی سقط می‌شدند، بهتر بود؟» اما در این روزها احتیاط شرط بود. کس چه میدانست که از دست این بی‌سروپا چه کارهایی برمی‌آمد. خانم بنر می‌اعتراض کرد:

- کنیزی چرا؟ مثل دخترهای خودمان نگهداریشان می‌کنیم.

- بله، بزرگی می‌فرمائید.

- آن محبتی که من به نرجس - خدا بی‌امرزش، داشتم ..

چشمان احمد گل سرخ شد و نگاهش مثل تیغه فولاد نافذ گشت. شنیدن نام نرجس در این موقع، از ذهن خانم، برای او شکنجه و هن آوری بود: «مردۀ مارا هم آسوده نمی‌گذارند!» احمد گل زبانش می‌سوخت. می‌خواست چیزی بگوید. ولی خاموش ماند. بنظرش رسید که هنوز وقت آن نیست خانم باز چیزهایی گفت و احمد گل به سردی جوابهای کوتاهی داد. او از آمدن خود یکسر پشیمان شده بود. حتی دیگر نتوانست از آنجا به دیدن صغری برود. آخر، دختری که در خانه این و آن مثل اسیران زندگی میکند، چه دیدن دارد؟

فردای آن شبی که انبار حاج آقا احمد شکافته شد، به گوش او رساندند که یک گیل‌مرد لولمانی - احمد گل نام، در این کار دست داشته است. نشانی‌های بعدی هم درست درآمد. کسی نمیتوانست باور کند که رعیت، حتی اگر سر باز جنگلی باشد، بتواند دست به چنین کاری بزند. بخصوص وقتی که دخترانش در خانه ارباب خدمتکار باشند. چه دیوانگی از این بالاتر! دیگر در خانه ارباب همه به چشم اعجاب در خدیجه و صغری مینگریستند. از آنها گوشه می‌گرفتند. کمتر سر به سرشان می‌گذاشتند. آخر، لابد آنها هم مثل پدرشان کله خراب بودند. کارشان اعتباری نداشت.

دیدی یکبارخانه را آتش زدند! بیرون کردند نشان هم هنوز صلاح نبود.
ممکن بود در دسری فراهم کنند... نه، بگذار فعلا باشند، تا چه پیش آید.
زمانه همیشه که به همین حال نخواهد ماند!...

صغری روزهای اول یکسر گیج شده بود. چشم نداشت که به روی
اهل خانه نگاه کند. پدرش را در کاری که مرتکب شده بود، محکوم
میدانست. «خوب! چه فرقی با دزدی دارد؟ چه آدم خودش ببرد، چه بگذارد
دیگران ببرند.» اما طعنه‌هایی که می‌شنید، نگاه‌های سرزنش‌باری که
دلش را سوراخ میکرد، خود به خود او را به دفاع از پدر و امید داشت. دفاع
کور کورانه، که باز بیشتر دلش را مجروح می‌ساخت.

صغری اغلب در تنهایی مطبخ می‌گریست. هیچ‌کس نبود که با او
بتوان در ددل کرد، مصلحت جست. خدیجه ماهی یکبار هم فرصت نمی‌یافت
صغری را ببیند. گیلان همیشه آن بالا پیش خانم نشسته بود، هر چه می‌گفت
تصدیق میکرد، و جز بی‌اعتنائی و حسادت به صغری نشان نمیداد. رستم علی
هم دوسه ماه پیش از دست مهدی فرار کرده بود. گفته میشد که او هم به
جنگلی‌ها پیوسته است. بیشتر کارخانه بر عهده صغری بود. با این همه
زحمت، گرفتاری تازه‌ای هم سر بارش گشته بود: میبایست فکر بکند،
بسجد، بفهمد. چه کار مشکلی!

پریشانی صغری به مهدی میدان داد. او به ظاهر هم‌دردی پیش آمد:

- خوب، تو که تقصیر نداری.

- تقصیر ندارم. ولی، تا کی باید شماتت بشنوم. پدرم اگر فکر

میکرد، یک‌دوره فکر میکرد...

- پی‌نکن. کاری است شده و رفته. از قضا چندان هم بد نبود.

يك عده گرسنه دوسه روزی به نوائی رسیدند .

- آدم از گرسنگی بمیرد، بهتر است .

- چرا؟ مردم همه بمیرند که حاج آقا راضی نیست برنج را حتی يك قوتی بیست تومان بفروشد؟ راستش را از من میشنوی، کار همان بود که احمد گل کرد. برنج قوت مردم است . باید بخورند . این هم حرف شد که تا دارند شیرۀ مردم را بکشند، بعد بگویند : نداری بمیر ! انصاف هم خوب چیزی هست ، آخر !

صغری با چشم و دهن باز مهدی را نگاه میکرد . عجب ! چه چیزها میگفت ! پس پدرش گناهی نداشت . او برای خاطر مردم خود را به بدنامی کشید . صغری ، دلش روشن شد . نگاه خسته اش را از روی حق شناسی به صورت مهدی دوخت . قیافۀ او هم گوئی عوض شده بود . يك چیز جدی در نگاهش بود که دخترک تا کنون به آن توجه نداشته بود . برای اولین بار صغری مرد را در وجود مهدی میدید . لبخندی اضطراب آلود زد ، و شرمنده از پیش او بدر رفت .

خدیجه را خانمش به بهانه ناچیزی از خانه بیرون کرد. رخت و کفش او را هم، آنچه رنگ و روئی داشت و به کار می‌آمد، از او گرفت. دختر، افسرده و پیریشان، يك بقیه کهنه و ژنده زیر بغل، در کوچه‌ها سرگردان بود و راه بجائی نمیبرد. او خوب میدانست که بهانه‌جوئی خانم از کجا سرچشمه میگیرد؛ مگر نه پدرش احمد گل‌خرده حسابی با این خانواده به هم زده بود؟

خدیجه از صبح در کوچه بود. هیچ دری به روی او باز نمیشد. در این روزگار آشوب و قحط و گرانی هر کس کوشش داشت سبکبارتر باشد. حتی مردم دارا از تشریفات میکاستند و نوکر و کلفت را به سادگی جواب می‌گفتند. تنها برخی اعیان هنوز همان دستگاه پیشین را به زحمت به راه می‌بردند. با این همه خدیجه، به امید آنکه بلکه جائی پیدا کند، تا دو سه ساعت گذشته از ظهر در کوچه‌ها قدم میزد. به‌هرزنی که میرسید، بیمقدمه میگفت: «خانم جان! کلفت لازم ندارید؟ همه جور کار بلدم: آشپزی رخت‌شوئی، اطو کشی...» اما آنچه در جواب می‌شنید همین بود:

«نه! کلفت میخواهیم چکنیم؟ خودمان نداریم بخوریم!»

دیگر پای خدیجه یارای رفتن نداشت. هم خسته و هم گرسنه بود. سرش گیج میرفت. سراسر اندامش کرخ و سنگین بود. عرق از پیشانی‌اش فرو میریخت. مژگان‌ش تر و نگاهش مه آلود بود. او به هیچ قیمت نمیخواست نزد صغری برود. زیرا وضع خواهرش هم چندان روشن نبود. ممکن بود همین رفتن او بهانه‌ای به دست بدهد و صغری را هم خانمش از خانه بیرون کند. روز میگذشت. خدیجه خسته و بی پناه روی سکوی خانه‌ای نشست. سرش را به دیوار تکیه داد. با گوشه چادر صورتش را باد زد. نفسی کشید. هوا خفه بود. آسمان سر باریدن داشت. توده‌ای نوخت و سنگین ابرها روی سقال بام‌خانه‌ها فشار می‌آورد. روی شهر و مردم آن گوئی خاکستر و دوده پاشیده بودند. همه چیز تیره و غم‌انگیز بود. دیوارها پست تر و ضخیم‌تر بنظر می‌آمد. کلاغها روی درخت آزاد خانه مقابل وحشت زده غارغار میکردند.

در خانه چندین بار باز و بسته شد. کسانی رفتند و آمدند، و خدیجه را روی سکو نشسته دیدند. اما هیچکس از او نپرسیدند برای چه آنجا نشسته است. باران ریزی باریدن گرفت. خدیجه چادر را به خود پیچید و آهسته گریست. او می‌ترسید. می‌ترسید که در این ناامنی و آشوب شب در کوچه بماند. آخر، گرسنه، تنها، پای دیوار کدام خانه به انتظار روز بنشیند؟ از کدام دریك لقمه کته گدائی کند؟ کجا سر به خواب بندد؟

چیزی به شب نمانده بود. هر کس به خانه خود میرفت. وقتیکه در آن نزدیکی صدای چکش دری برمیخاست، یادری به روی کسی باز میشد، خدیجه ناگهان دردی در دل خود حس میکرد، آه! اگر او هم

پناهگاهی داشت! اگر او هم کسی میداشت که در انتظار بازگشت او باشد! خدیجه خواهرش را بیاد می‌آورد. خوش به حالش! تک و تنها خانه به آن بزرگی راراه میبرد، اما در عوض شب گوشه‌ای دارد که سرش را بر زمین بگذارد. مثل خدیجه زیر باران در کوچه‌ها سرگردان نیست... یکباره پرسشی در ضمیر خدیجه گذشت و مانند ضربۀ صاعقه او را تکان داد: خوب، از کجا که صغری را هم بیرون نکرده باشند؟ از کجا که او هم اینک در کوچه‌ها آواره نباشد؟ طفلك! شاید الان در جستجوی او باشد و او را نمی‌یابد... بیچارگی و درماندگی خود او، زیر قیافۀ محبت خواهری، جلوه گر گشت. تشویش سرنوشت خواهر رخنه‌ای در اراده او تعبیه کرد. خدیجه مصمم شد که سری به خانه حاج آقا احمد بزند و از صغری خبری بگیرد. بله، هر چه با دابادا! اگر صغری در خانه بود، يك امشب را با او خواهد گذراند. تافردا هم خدا بزرگ است!

خدیجه برخاست. بقچه‌اش را زیر بغل گرفت و روبه‌جانب آفخرا نهاد. راه دور بود و شب فرا می‌رسید. خدیجه قدمها را تندتر برداشت. نزدیک بقعۀ آسید ابراهیم سینه به سینه کلفت خانۀ شریعتمدار برخورد، که بقچه و اسباب خانمش را از حمام می‌آورد. آنها با هم از پیش آشنا بودند. ایستادند و از حال هم پرسیدند.

- کجا میری؟ این بقچه زیر بغلت چیه؟

- خانم بیرونم کرده...

- چه چیزها! این سرشب؟

- نه، امروز صبح.

- پس تا اینوقت کجا بودی؟

- توی کوچه‌ها سرگردان بودم . يك لقمه نهار نخوردم . دارم از حال می‌رم .

- من يك جان‌شان دارم . می‌خواهی بپرمت !

- از خدا می‌خوام !

- همین نزدیکی هاست . يك زن و يك مرد ، با مادر شوهر و دو تا خواهر شوهر ...

- چه عیبی دارد . همین قدر جائی باشد که يك لقمه کنه به آدم بدهند! مواجب هم نمی‌خوام ...

- چه بهتر! بیا بریم .

بدین ترتیب خدیجه خانم ارباب تازه‌ای پیدا کرد و پریشانی و وحشتش یکباره به آسودگی و احساس امنیت مبدل گشت . او دیگر لازم ندید پیش صغری برود و سربار او باشد . از حال او هم این دوسه روزه میتوانست به وسیله‌ای خبردار گردد . فعلا همین جا گوشه‌مطبخی داشت و غذای مرتبی . دیگر پیش از این چه میتوانست آرزو کند !؟

برای آنکه خاطر انگلیسها در ماجرای قفقاز آسوده باشد ،
و ثوق الدوله چندین هزار قزاق دولتی را با سازو برك فراوان ، به سرداری
يك روس سفید به گیلان فرستاد . فشار قوی بود . راه تهران به رشت زود پاك
شد . سردار معظم تیمور تاش ، حکمران تازه ، به همراه قزاقها به رشت آمد .
کارها به سرعت پیش میرفت . مالک و اعیان همه نوع هوا خواهی مینمودند .
کار بر جنگلی ها تنگ میشد . قزاقها در دو جهت بسوی قومن و لاهیجان
حرکت کردند . سران جنگل پراکنده شدند . دکتر حشمت در لاهیجان ،
و حاج احمد در کسما ، به تسلیم پیش آمدند . آنها را به رشت آوردند و پس
از يك روز برای جمع آوری و تحویل اسلحه به محل خود فرستادند . دکتر
حشمت از کار دشمن بوی خدعه شنید و در کوهستان اطراف لاهیجان به میرزا
پیوست . قزاقها باردیگر به دنبال آنان تاختند ، رو به لنگرود و رودسر ،
پیش رفتند . جنگلی ها تا خاک تنکابن پس زدند . دکتر حشمت از نودر جور
دشت گرفتار شد . او را به داد گاه صحرائی رشت کشاندند و به مرک محکوم
ساختند . سردار معظم ، برای خوش خدمتی ، با شتاب سبانه دستور اجرای

حکم را صادر کرد: از دستگیری دکتور در تنکابن تا محاکمه او در رشت و مرگ او بالای دار به زحمت سه روز فاصله بود. جسد دکتور را، با چهره کبود و چشمان بیفروغ، هنگام غروب از دار به زیر آوردند. مردم رشت، شوریده و برافروخته، او را در آب رودخانه شست و شودادند و در گورستان چله خانه به خاک سپردند. پس از چند روز باز یک دسته از اسیران جنگل را در قرق کارگزاران تیرباران کردند. گناه آنها این بود که بوعده عفو عمومی خود را به کام نهنک انداخته بودند. همدشان، بجز چند کارگر و پیشه‌ور خرده پای شهری، دهاتی بودند و میبایست زهر چشمی از آنها گرفته شود.

حکمران، پس از یک شب مستی و کامجویی، با چشم‌پف کرده و مغز تاریک پشت میز نشسته بود. مانند کسانی که همه لذت‌ها را در جوانی آزموده‌اند، و بانفرتی که از خویشن دارند زندگی را بیهوده و تهی می‌یابند، لبخند کجی چهره زرد رنگ سردار را می‌پسند. شوخی شومی نگاه خسته‌اش را با اندازه دوسه ثانیه مشتعل ساخت. هر چه علی نام در سیاهه اسیران جنگل یافت، قلم سرخ‌روی آن کشید تا اعدام شوند. از آن میان رستم علی بود. او در خرم آباد تنکابن دستگیر شده بود. بیست و دو سال بیشتر نداشت. بسادگی تفنگ به دست گرفته بود. همان‌طوریکه پیش از این دسته گاو آهن را گرفته زمین را با شخم زده بود. اما کم‌کم علاقه‌ای به این افزار ساده و گران‌بایدا کرده بود. آنرا بر استی دوست میداشت و سند محکم آزادی و رهائی میدانست و قتیکه بناچار تسلیم شد، همه دلتنگیش از این بود که تفنگ خود را از دست میدهد. در عوض کمترین اضطراری در باره سر نوشت خود حس نمی‌کرد. آخر او که یاغی و آدم کش نبود. چشم به مال و ناموس کسی نداشت. تنها به خاطر وطن جنگیده بود. آنها هم که دستگیرش کرده

بودند، همه دم از وطن میزدند. آنها از تهران آمده بودند؛ از طرف احمد شاه، از جانب دولت آمده بودند. خوب، وطن یعنی همین! دیگر جای گفتگو و دردسر نبود. تازه، اگر هم اشتباهی رخ نموده بود، بر طرف میشد. او را آزاد میکردند. کاری به کار او نمیداشتند. شاید هم او را برای خدمت به وطن در صفوف خود میخواندند. آخر، او تیر انداز خوبی بود! رستمعلی باز با اشتیاق تفنگ بدست میگرفت، مردانه میجنگید، تاروژی که دست بیگانه از این آب و خاک بریده شود.

رستمعلی زود از اشتباه درآمد، اما، به قیمت جاننش ... او را باهم - زنجیرانش به قرق کار گزار کشاندند و پشت به دیوار خانه حاج میر حسین نگه داشتند. قزاقها، با حرکات ماشینی، در بیست قدمی آنان صف بستند. شیرعلی، مجاهد چهل ساله که در فتح تهران به دست مشروطه طلبان شربت داشته بود، روی به مردم فریاد کشید:

– ببینید! با گلوله انگلیسی ما را میکشند.

يك نایب درازقد، با سبیل تاب داده و چشمان خون گرفته، که در پیش صف ایستاده بود، دمغش کرد:

– نه نه سگ دزد! این جاهم زبان درازی؟!!

– البته! مثل شما که آبستن انگلیسی ها نیستم!

رستمعلی خود را نباخته بود. زندگی هرگز روی خوشی به او ننموده بود، تا اینک حسرتی دلش را بفشارد. نزدیک ظهر بود. آسمان روشن و سبک بود. سایه دیوار همسایه درست به صف محکومین نمیرسید. يك شاخه گوجه از بالای دیوار سرك میکشید. جيك جيك بیخبرانه گنجشگها در گوش رستمعلی طنین میانداخت. نسیم بهاره دمدم چهره او

رامیلیسیدو گاه تنش رامیلرزاند. افراد قزاق تفنگ را به دو دست گرفته بودند و انبوه مردم را به عقب میراندند .

فرمانی شنیده شد . چك چك گلمنگدن ها از پی آن فرا رسید .
شیر علی باز گفت :

– بچه ها ، نترسید ! سنگر حق خالی نمی ماند !

سپس همه ، با هر چه نیرو که در تن داشتند ، فریاد کشیدند :
– زنده باد ایران !

ولوله فریاد آنها با شلیک گلوله ها درهم آمیخت و مانند صاعقه بر سر مردم فرود آمد . یکبار ، و باز یکبار دیگر ، آتش و دود از دهانه تفنگها بیرون جست . جسدها در هم و بر هم برخی به پیش و برخی به عقب افتادند . مردم هممه کنان فشار آوردند و قزاقها با سر نیزه جلوی آنها را گرفتند . مهدی از اول تا به آخر شاهد این جنایت بود . او سرداری ماهوت تازه پوشیده بود . عبای نازکی بروی دوش داشت . کلاه پوست قره کل چهره سرخ و سفید او را میآراست . او در صف جلو ، شانه بشانه یک معین نایب ، ایستاده بود . قزاقها به او کاری نداشتند . مزاحم او نمیشدند : سروریش خوب نشان میداد که از باب زاده است و با این ماجرا جویان نسبتی ندارد !

پس از نهار مهدی با آب و تاب شرح تیر باران آن روز را برای حاج آقا و خانم گفت . محترم ، با پسر سه ساله اش ، نیز آنجا نشسته بود . حاج آقا احمد با قیافه بیحرکت گوش میداد . مهدی برای رستمعلی دلسوزی میکرد :

– بیچاره بدبخت ! نفهمیده ، برای هیچ و پوچ ، خودش اربه کشتن داد !

خانم ، با چهره بر افروخته ، به کینه گفت :
 - خاک تو سرش ! جای به این خوبی و پاکیزگی داشت ، دیگر چه
 مرگش بود که رفت پیش میرزا ؟

حاج آقا احمد ، با صدای گرم و امیدوار ، به میان آمد :
 - نوبت میرزا شان هم میرسد . یک چند روزی صبر کنید ..
 محترم برای خوشامد پدرش اضافه کرد :

- این احمد گل نمک به حرام ! این رامیایست تیر باران کرده
 باشند !

حاج آقا با نگاه احتیاط آمیز به در و دیوار اطاق توجه کرد ، و
 آهسته گفت :

- من و حاج عموجانتان آن تو سپرده ایم . همین که دمش توی تله
 گیر بکند ، کارش ساخته است .

حاج آقا چهار زانو روی مسند نشسته بود . دست چپش را گونیا
 وار نگهداشته ، با پنجه باز روی ران خود فشار میداد . آرنج راستش به
 سر زانو تکیه داشت ، و بادو انگشت گوشه سبیل را تاب میداد . از نگاهش
 آتش و خون میبارید . از روی عصبانیت بالاتنه اش را مانند کودکان مکتبی
 خم و راست میکرد . حاجی آقا کیسه های برنج خود را بیاد میآورد و
 زیر لب میگریه :

- پدر سوخته ها ! به خیالشان مملکت بی صاحب است !

دیگر در خانه حاج آقا احمد چراغها را شب زود خاموش می کردند. کمی پس از غروب همه شام می خوردند و زود به رختخواب می رفتند. تاریکی و خاموشی و ترس مانند سر پوشی خانه را فرو می گرفت. وضع شهر آشفته بود. دولتی ها پنهان جوئی می کردند. مردم را به تهمت همکاری با جنگلی ها می گرفتند و تا سبیلی چرب نمی کردند دست از سرشان بر نمی داشتند. افراد قزاق هم شب در خانه ها را می کوفتند و گاه به زور داخل میشدند. حاج آقا احمد از اوضاع مطمئن نبود. خیلی احتیاط مینمود. پس از شام، خودش در کوچه را و ارسی می کرد و کلو نثر را از نو می انداخت. پس از آن، در حالیکه صغری با چراغ موشی پیش پای او را روشن می کرد، به راه می افتاد و به سوراخ سمبه های بیرونی و اندرونی سر می زد. مستراح، لانه مرغ، انبار ذغال، همه را میدید که مبادا کسی آنجا خود را پنهان کرده باشد. صغری گاه زیر چشمی نگاهی به سر تپای ارباب می افکند. قیافه ترسو و پرتشویش حاج آقا او را به خنده می انداخت، و او ناچار لبهای خود را می گزید. حاج آقا عرق چین سفیدی با حاشیه نازک سیاه روی

سر داشت . هردو آستین پیرهنش تا نیمه بازو بالا زده بود . جلیمتقه‌ای باد کمه‌های باز از روی پیرهن پوشیده بود . هوا گرم و خفه بود . و صدای سوسکها و جیرجیرکها خاموشی خانه را ترسناک تر جلوه میداد . از کنار شقیقه‌های سفید تا انتهای چرو کیده دو گوش حاج آقا را عرق خیس میکرد . او زیر شلواری دراز و پرچینی از چلوار نازک پیا داشت که بندی ابریشمی از کمر آن آویخته بود و سایه آن در روشنائی رقصنده چراغ مانند بازیچه احمقانه‌ای روی دیوار جست و خیز میکرد . صغری جسورانه از خود میپرسید : « یارورا اگر برای تیرباران ببرند، چه خواهد کرد؟! حتماً نخواهد گفت : « زنده باد ایران ! »

مهدی سر گذشت رستمعلی را برای صغری گفته بود . چیزی از جزئیات آن فرو گذار نکرده بود . مخصوصاً وقت یادآوری صحنه خونین قرق کار گزار ، خوب در چهره دختر دقیق شده بود تا ببیند در او چه اثری دارد . صغری چیزی نگفته بود اشکی هم نریخته بود . تنها پره‌های بینیش لرزیده بود و چهره اش تیره شده بود . مهدی انتظار نداشت که صغری تابه این حد خون سرد بماند . او همیشه گمان میکرد که آن دو باهم سر و سری داشتند . به همین جهت هم ، تا زمانیکه رستمعلی در خانه شان بود ، مهدی از روی حسادت سر به سرش گذاشته بود و به هزار بهانه کتکش زده بود . و باز روی همین پندار بود که مهدی ، برای محك ، با دقت شکنجه دهنده‌ای جریان آخرین ساعت زندگی او را برای صغری حکایت کرده بود . ولی ، اینک مثل روز روشن بود که این افسانه‌ها خودش ساخته و پرداخته بود . با تنگ چشمی احمقانه

پسرك را به ستوه آورده بود و به راه مرگش فرستاده بود ، مهدی دلش سوخت . پشیمان شد . اما از نتیجه آزمایش خود خرسند بود . امیدواری بیشتری در او هویدا گشت . بهانه مناسبی هم به دستش آمد . زیرا در داستان جوانان جنگلی که با فریاد « زنده باد ایران ! » بسوی مرگ میشتافتند ، چیزی از پهلوانی بود که صغری به میل آماده شنیدن آن بود ...

مهدی، شبپاس از آنکه خانه خاموش میشد، بی سرو صدا از پله
اطاق خود پائین می‌آمد و آهسته به مطبخ میرفت. صغری در روشنائی چراغ
موشی، که شعله لاغر و سوزانش روبه بالا کشیده میشد و بازبان دوده‌ای
دیوار کنار اجاق را هلیسید، تنها در مطبخ نشسته بود و ظرفها را می‌شست.
آمدن مهدی اورا از شکنجه تنهائی و ترس نجات میداد. تاریکی خیال انگیز
گوئی واپس میرفت و از فشار خود میکاست. جیر جیر سوسکها ساده‌تر
و دوستانه‌تر بگوش میرسید. آرامشی در دل صغری پدید می‌گشت. مهدی
روی تخت انتهای مطبخ می‌نشست و آهسته، با صدائی گرم و یکنواخت،
از هر دری سخن میگفت. موضوع صحبت کم نبود. آنهمه واقعه رنگ
به رنگ، شدید و خونین، در این چند ساله رخ نموده بود. جنگ و قحطی
و کشتار، همراه با فریادهای اعتراض و کشمکشهای سیاسی، مانند سنگهای
درشت در مرداب ساکن زندگی مردم فرافکنده بود و هیجانی عمیق و گیرا پیا
کرده بود. مهدی، البته، از سنجش درست وقایع، از درک معنای تاریخی
آن، عاجز بود. احتیاجی هم در حقیقت بدان نداشت. زندگی در رفاه

و تنعم میگذشت و ظاهراً چیزی اساس آنرا تهدید نمیکرد. آنچه هم که در روسیه میگذشت، دور بود و افسانه به نظر میرسید. اما مهدی، مانند يك تماشاگر آسوده و کنجکاو، از جنبهٔ پهلوانی و افسانه‌وار حوادث لذت میبرد و از آن برای رام کردن صغری وسیله میساخت.

پس از ساعتی که مهدی روی تخت - در تاریکترین گوشهٔ مطبخ - نشسته بود، به بهانهٔ خستگی به زیر می‌آمد، آهسته به صغری نزدیک میشد و مانند مرغ شکاری گرد او میگردید. صدای پای او روی حصیر کهنهٔ کف مطبخ، لحن گرم و لرزان گفتار او، خنده‌های شکسته و تودماغی او، دختر را گیج میکرد. اندوه لذت باری، مانند نوازش پنجهٔ گربهٔ بازیگوش، سینه و گلویش را میخارانند. بی اختیار منظرهٔ پاکیزه و خوشبوی برنج زار در آفتاب تابستان پیش چشمش برمیخاست. آرزویی مبهم و دور دست، از يك زندگی پر مشقت اما مستقل، دلش را میسوزاند. خدایا! میشود که او هم مثل این گیلان سروسامانی بگیرد؟ در يك خانهٔ گالی پوش، با يك مرد سر بزیرو کاری زندگی کند؟ در زمین ارباب به دست خود برنج نشا کند و يك لقمه کتهٔ بی تحکم و سر کوفت فرو ببرد؟ ... خانم به گیلان يك دست رختخواب نیم‌دار بخشیده بود و با پنج تومان پول روانه‌اش کرده بود. آیا به صغری هم، روزی که شوهر کند، خانم چیزی خواهد داد؟ آیا همین پول و اجیش را به او رد خواهد کرد؟ او! ای بابا...

سر انجام کار صغری به آخر میرسید. ظرفها را لته میزد و در سینی بزرگ مسی میچید و میبرد که زیر تخت بگذارد. پس از آن سماور را می‌آورد و کنار اجاق مینهد. آب و کمی ذغال در آن میریخت، تا آماده باشد و فردا صبح از خانم غرولند کمتر بشنود. در این رفت و آمد، مهدی، بی آنکه

به روی خود بیاورد ، سر راه او می ماند و خود را به او میمالید. صغری خود را کنار میکشید و بی اعتنا میگذشت. یکشب صغری سینی ظرفها را در دست داشت و جلوی تخت زانوزده خم شده بود. مهدی، پس از آنکه کی مکث در کنار او، ناگهان او را در آغوش گرفت و دیوانه وار فشرد و بوسید. صغری روی خود را به شدت بر گرداند و تلاش کرد که خود را رها سازد. موهای پر چین و دود زده اش پیش لبان سوزان مهدی پرده میکشید. تکان شانه هایش نمی توانست از فشار بازوان مهدی بکاهد. سینی ظرف هنوز در دستش بود و هر آن ممکن بود سرازیر شود. نفس گرم مهدی در لاله گوش دختر می پیچید و ناراحتش میکرد. صغری از سوائی میترسید. دلش تند میزد. به آهنگی خفه التماس میکرد:

– ول کنید! جان خانم، ول کنید!

– میخواهمت، صغری.

– بگذارید سینی را سر جاش بگذارم. دارد ظرفها میریزد.

– نه، نمیریزد. یواش بگذارش پائین.

مهدی، هم چنانکه صغری را در آغوش میفشرد، با انگشتان

لرزان در پیراهن دختر میکاوید و پستانهای گرد مخملی او را میجست.

صغری مجال نمیداد. با خشونت گفت:

– ده! ول کنید، آخر!

– میخواهمت. ولت هم نمیکنم.

– چه حرفها! داد میزنم. خانم، حاج آقا، همه را بیدار میکنم.

مهدی، بی آنکه متوجه باشد، از فشار خود کاست. اما در جواب گفت:

– خوب، داد بزن! مگر میترسم؟ برای خودت بد است.

او راست میگفت . برای صغری بد میشد . کسی در آن خانه
 جانب او را نمیگرفت . در عوض ، بهانه تازهای به دست خانم میافتاد و
 بیشتر با او بد رفتاری میکرد . شاید هم او را از خانه بیرون میانداخت .
 صغری از همان يك لحظه تردید مهدی استفاده کرد . سینی را زود زیر
 تخت گذاشت . سپس به يك تکان خود را رها ساخت و روبروی مهدی
 ایستاد . چشم به چشمش دوخت . تصمیم گرفت که به تنهایی از خود دفع
 شرب کند . به لحنی سخت و يك جومسخره آمیز پرسید :

- آفرین ! پس برای همین هر شب این جا میآمدید ؟

مهدی پیش نگاه نافذ دختر خود را باخت . ولی ، با اینهمه ،

لجوجانه گفت :

- مگر چه شده؟ دوست دارم . خودت هم میدانی .

- اما من ، این اداها را دوست ندارم . دانسته باشید !

- کدام ادا ؟ چرا دیوانه شدی؟ ما باهم بزرگ شدیم . جور هستیم .

از تو خوشم میآید . باید زن من بشوی . من هیچکس دیگر را نمیخواهم !

مهدی در موقعیت باریکی گیر افتاده بود و خیلی دورتر از آنچه

میخواست رفته بود . خودش هم در همان آن این را حس کرد و لجن

گفتارش آشکارا دروغ درآمد . صغری لبخند تلخی زد و به سرزنش

گفت :

- هیچ ملتفت هستید چه میگوئید؟ آخر ببینید کجا هستید، با چه

کسی حرف میزنید ...!

عرق شرم بر پیشانی مهدی نشست . سست شد . خود را پیش این

دختر مطبخی سبک و ناچیز یافت . با صدائی که بیشتر به ناله شبیه بود،

جواب داد :

- میدانم . باکی نیست !

سپس با امیدواری تازه ، در حالیکه لبخند تردید آمیزی در
چهره اش منجمد گشته بود ، دست بلند کرد و خواست بار دیگر صغری
را در آغوش بگیرد . دختر پس رفت . دست مهدی يك ثانیه در هوا معلق
ماند و به آهستگی فرود آمد . در سیمای او شکستگی و تضرع خواننده
میشد . صغری دلش بر او سوخت . نخواست بیش از این او را بشکند به
آهنگی مادرانه ، که در نیمه روشنائی آن مطبخ دود زده از هر ملامت و
ناسزائی تلخ تر بود ، گفت :

- بفرمائید بخوابید . وقت دیر است . بخواست خدا ، خانم يك
عروس برایتان بیارد که لایق شما باشد . جهاز و ملك و خانه داشته باشد ...
آخر ، من کجا ، پسر ارباب کجا ! حیف نیست !؟

مهدی سر به زیر بیرون رفت . چهره اش تیره بود . بغض گلویش
را سخت میفشرد . او هرگز چنین خواری ندیده بود . میخواست گریه
بکند ، اما ننگ داشت : به اه ! برای يك همچو چیزی !..

او تا نزدیک صبح بیدار ماند . از این پهلو به آن پهلو غلتید و نقشه ها
چید : « مثل موم خردش میکنم ، خواهیم دید ! » صغری هم بیکار نشست .
از آن شب به بعد در و پنجره مطبخ را پس از شام از تو بست و در اولین
فرصت به سرور خانم رساند که آقا مهدی سر بسراو میگذارد .

انگلیس‌ها مانند شغالان کتک‌خورده سراسیمه از باکو برگشتند و عمال گول خود را به دست عدالت زحمتکشان رها کردند. انزلی و رشت نیز به فاصله چند روز از وجودشان پاک شد. مردم گیلان بازرو به جنگل آوردند. میرزا نیروئی گرفت. دولت دست‌نشانده بیگانه یکسر بی‌اعتبار گشت. انقلابیون ایرانی انزلی را به دست گرفتند و با جنگل به گفتگو پرداختند.

برای جلوگیری از توسعه و نفوذ روزافزون انقلاب، سرجنابان شهر و گروهی از بازاریان، به اشاره تهران، با دسته‌های گل تا پسیخان به پیشواز میرزا رفتند، و او را با سربازانش به رشت آوردند و در خانه سردار همایون جای دادند. حکمران گیلان، میرزا احمدخان امور وسید محسن صدرالاشراف، رئیس عدلیه، باقد درازوریش انبوه و عمامه بزرگ سیاه، در صف نخست استقبال کنندگان بودند. در همین روز سربازان انقلابی نیز از انزلی به رشت آمدند. میان میرزا کوچک‌خان و رهبران انقلاب عهد و پیمان بسته شد. دوروز دیگر، طی میتینگ بسیار

بزرگی در قرق کار گزار، تشکیل دولت جمهوری انقلابی اعلام گردید. میرزا صدر کمیته انقلاب معرفی شد. کمیسهائی هم برای اداره کارها نامزد گشتند.

قزاقها هنوز در رشت بودند و در سر باز خانه های خود به حالت هشدار بسر میبردند. آنها در مقابل پیشنهاد های سران انقلاب سرسختی نشان میدادند و حاضر به تسلیم اسلحه نبودند. ژاندارمها نیز، به تبعیت از افسران خود، به کجدار و مریز میگذرانیدند. صبح، پیش از آفتاب، سر بازان انقلابی به قزاقخانه، در مرکز شهر پشت بقعه آسیدا بوجعفر، هجوم بردند. زد و خورد شدید بود و چندین ساعت طول کشید. قزاقخانه با بمب آتش زده شد. انبار مهمات متفجر گشت. ده ها نفر قزاق بر خاک ماندند. دیگران تسلیم شدند و هر چه اسلحه داشتند تحویل دادند. پس از آنکه کار قزاقها پایان پذیرفت، دستگاه دولتی سابق در زشت یکسر بر چیده شد. کارمندان عالی رتبه توقیف گشتند ولی پس از دوسه روز، صحیح و سالم، به تهران فرستاده شدند. ژاندارمها نیز نشانهای دولتی را از روی کلاه خود کردند و همگی به انقلاب پیوستند.

میرزا هوای ریاست مستقل به سرداشت. شاید هم هنوز با پاره ای دسته بندیهای سیاسی تهران مربوط بود و از آنجا اغوا میشود. بهر حال، تسبیح دردست او به صورت هوا سنج سیاسی در آمده بود. او در هر کاری به استخاره میپرداخت و به این بهانه در راه اجرای تصمیمهای کمیته مانع میتراشید. اگر هم در جلسه ای با مخالفت جدی روبرو میگشت، به اعتراض بر میخواست و باز با هزار خواهش و ناز مینشست. خود خواهی و نزدیک بینی او از پیشرفت کارها میکاست. اما، کم و بیش، در میان

همکاران نزدیک میرزا گرایشی بسوی عقاید نو دیده میشد. جریان کارها به نحوی بود که ممکن بود بزودی میرزا و جهة خود را از دست بدهد و تنها بماند. از این رو میرزا، برای آنکه خود از کاروان باز نماند، خواست تا راه را بر آن ببندد به بهانه سرکوب یاغیان طالش و خلخال، از راه پسیخان و قومن سر باز و مهمات به جنگل فرستاد و خود نیز شبانه بدان سو گریخت. میرزا از آنسوی آب پسیخان، و نیروهای دولتی از راه منجیل، برای خاموش کردن انقلاب زمینه میچیدند. جنگ در گرفت. رشت بزودی تخلیه گردید. انقلابیون بسوی انزلی عقب نشستند. عمیدالسلطان، برادر کریم خان رشتی، که تا آنروز با انقلاب نرد عشق میباخت، به قصد آنکه باقیمانده نیروهای انقلابی را در شهر از میان بردارد، در خانه سردار معتمد به تقسیم تفنگ و فشنگ پرداخت و قزاقهایی را که از دوسه ماه پیش در گوشه و کنار شهر متواری مانده بودند مسلح گردانید. آنها به دستیاری گماشتگان برخی تاجرو اعیان، دست به کشتار و خلع سلاح سر بازان انقلابی دراز کردند. اما بزودی از راه انزلی جواب از دهانه توپ فرا رسید. ریش سفیدان رشت در میان افتادند و به عذر خواهی پیش فرمانده توپخانه انقلابی رفتند و تعهد سپردند که دیگر کسی مزاحم عقیداران نیروی انقلاب نگردد.

قزاقهای دولتی روز دیگر به رشت رسیدند و همچنان تاخمام پیش راندند. اما به علت نرسیدن مهمات و خواربار دچار تنگی شدند و متوقف ماندند.

به تحریک سرجنبانان شهر، توانگران و اهل بازار رشت، سواره و پیاده، شتابان روبه خمام نهادند و هر يك بفرخور حال خویش چیزی

از گوشت ونان وشکر وچای به اردو رساندند . حاج آقا احمد هم ، با آنکه در این چندماهه یکسر خانه نشین بود، روبه خمام به پرواز در آمد. او یک گوسفند پروار با یک کیسه برنج در درشکه نهاد و مقداری هم سیگار و توتون و تریاک با خود برد. مهدی هم با او بود. راه خمام پر از درشکه و گاری و انبوه قزاق و مردم پیاده بود. هر چه پیش میرفتند، یرتمه اسپها کندتر میشد. حاج آقا احمد پیایی به درشکه چی دستور میداد که تندتر برود. درشکه چی شلاق را در هوا بالای سراسبها تکان میداد و میگفت: - راه نیست، حاج ارباب! میترسم چرخها گیر بکند، فتر بشکند.

- نه. طوری بکن که زودتر برسیم . انعامت با من !

همینکه به اردو رسیدند، حاج آقا خواستار ملاقات فرمانده شد. در میان ازدحام قزاق و مردم شهری، یک افسر جزء با رختهای نمناک و چکمه گل آلود، ریش چندین روزه برآمده، سروروی خسته و چشمان گودرفته، پیش آمد و از جانب فرمانده عذرخواست. در ضمن، با جمله های قالبی، از آن نوع که در روزنامه های تهران و در اعلامیه ها فراوان دیده میشود، از وطن پرستی و دولتخواهی گیلانیان ستایش ها کرد . حاج آقا احمد، از شادی، اشک در چشمانش نشست . میخواست چیزی بگوید ، شدت اشتیاق و انتظار خود را نشان بدهد ، اما زبانش یاری نمیکرد . آخر، بی اختیار، مانند فرشته رحمت، افسر ریشو را در آغوش گرفت و بوسید ، و نفس زنان گفت :

- آخ! کجا بودید؟ چه کار میکردید؟ برای ما زندگی نگذاشتند ...

حاج آقا احمد ، مانند کودکی که از ستیزه همسالان گله پیش

مادر برد، خود را به افسر میچسباند و اشک میریخت . افسر، با برق

ریشخندی در نگاه، او را دل‌داری میداد و به مراحم دولت امیدوار
میساخت .

پدر و پسر، پس از آن، بادل آسوده‌سوار درشک‌شدند و باز گشتند.
در راه ساعتی خاموش بودند. برنج زارهای دو طرف جاده را، که باران
تازه شسته بود و ساقه‌های پر بار برنج را پشته پشته روی هم خوابانده
بود، نگاه میکردند. باران به موقع بود و نوید محصول خوبی میداد.
حاج آقا احمد نفس بلندی کشید و رو به مهدی نمود :
- خدا را شکر ! دوره این رجاله بازیها گذشت . مردم دیگر
میدانند سرشان به بالین کیست .

مهدی به منظور پدرش درست پی نبرد . گفت :
- حاج آقا! خوب، اینها هم مرد بزن و بگیر هستند. مگر آن بار
یادتان رفت؟ چقدر مردم را ازیت کردند، پول گرفتند، بزور توی خانه‌ها
رفتند ...

- نه، پسر! تفاوت خیلی هست اینها، اگر هم از ما چیزی بزور بگیرند،
دیگر مانع کسب و کار ما نیستند، لات و گرسنه‌ها را روسرمان میریزند.
خوش بینی حاج آقا احمد دوسه روزی بیش دوام نکرد. قزاق‌ها عقب
نشستند و شبانه از رشت به جانب منجیل رفتند. کسانی از تاجرو اعیان و
مردم بازار، که به علت رفتار این چندروزه خود را در پیشگاه انقلاب گناهکار
میشمردند، سراسیمه و هراسان، پیاده به دنبال قزاق‌ها پا بفرار گذاشتند.
عده‌ای هم روبه فومن و لاهیجان شتافتند. وحشت چنان بردلها نشسته بود
که کسی مجال آنکه حتی يك لقمه خوراکی با خود ببرد نیافت . حاج
آقا احمد هم از جمله فراریان بود. او با هزار رنج و تعب توانست خود را

به‌رودبار برساند ، و آنجا پس از چهار ساعت خواب و استراحت ، دريك گاری پراز جمعيت كه بسوی قزوین میرفت به‌زحمت جائی بگیرد .

با رفتن حاج آقا خانه گوئی یکسر خالی شده بود. خانم از ترس دیوانه بنظر میرسید. درهای بسته و دیوارهای بلند ذره‌ای نمیتوانست او را ایمن بدارد. اطاق و راهرو و حیاط، همه جا پر از اشباح سیاه و وحشت-انگیز بود، که گوئی از هزاران رخنه بسوی او و صندوق های رخت و جواهرش میخزیدند. ساعت نزدیک به یازده بود. مهدی و سرور، خاموش و رنگ پریده، پیش مادر خود نشسته بودند. صغری هم کمی دورتر ایستاده بود. به کمترین صدائی که از حیاط یا از بالای بام بگوش میرسید، چشمها و دهنها از وحشت باز میماند و نگاهها، التماس آمیز، به صغری دوخته میشد. خانم میگفت:

– دختر! مثل اینکه صدای پاست... برو نگاه کن.

صغری چراغ را برمی داشت و از بالای ایوان حیاط را میدید و گوش

فرا میداد:

– خانم! باد است، برگها را بهم میزند.

– نه، دختر. روی پشت بام... سفالها صدا کردند.

— گربه است، خانم. آنجا، از روی دیوار، دارد میرود.
 آن شب همه در اطاق خانم خوابیدند. صغری هم به دستور خانم
 رختخوابش را همانجا پهن کرد. اما خانم نتوانست چشم بر هم بگذارد.
 با آنکه هوا گرم بود، ملافه روی سر کشیده دمبدم آیه الکرسی میخواند
 و به همه میدمید، یا آنکه دعای نادعلی زمزمه میکرد و شوهرش را به امام
 شیعیان میسپرد.

هوا هنوز تاریک بود که خانم همه را بیدار کرد. دیگر برای او
 رشت جای ماندن نبود. کس چه میداند؟ اگر به دشمنی حاج آقا در
 خانه بریزند، چه بلاها که به سراغ او دخترش نیارند. پسرش را جلوی
 چشمش سر خواهند برید. خانهاش را آتش خواهند زد. کیست که به دادشان
 برسد!

خانم زمین کوچکی در پاسکیاب، سر راه پسیخان، داشت که از
 پدر به ارث برده بود. مشهدی حسین جان، رعیت خانم، آدم درستی بود.
 بیست و پنج قوتی بدهیش را در سال بی گفتگو میداد. نوزده سال میشد
 که او برای خانم و پدرش رعیتی میکرد. به قول خودش، ریشش را در
 خدمت این خانواده سفید کرده بود. کار و بارش هم بد نبود. دو تا اسب
 کرایه‌ای و چند گاوداشت. خانم تصمیم گرفت به او پناه ببرد. چونکه هم
 شناس بود، هم اینکه محلش چندان دور نبود. یکساعته میشد به آنجا رفت.
 خانم دلش برای محترم و عزت شور میزد. میخواست بدانند آنها
 در چه حالند، چه میکنند، کجا میخوانند بروند؟ شوهرانشان چه شده‌اند؟
 حاج آقا ابراهیم، حاجی رضا، آیا از رشت بیرون رفته‌اند؟ خانم صغری را
 به خبرگیری پیش دخترهای خود فرستاد و تا کید کرد که هر چه زودتر،

اگر هم شده بدو، بیاید. صغری رفت و به هر دو خانه سرزد.
 در هر دو جا اهل خانه بر خاسته بودند و در جنب و جوش بودند.
 مردها شب پیش رفته بودند. زنها و جوانها هم میخواستند در يك جا به لولمان
 و در جای دیگر به آج بیشه بروند. ربابه خانم به صغری گفت:
 - همین حالا میخواستم راضیه را بفرستم خبرتان کند. ما میرویم
 لولمان. اگر میل دارید با ما بیائید، زودتر آماده باشید!
 - خانم میخواهد برود پاسکیاب، پیش مشهدی حسین جان.

ربابه خانم اصراری نکرد:

- پاسکیاب؟ .. آها! نزدیک تر است، بهتر است. خوب، سلامت!
 وقتی که صغری برگشت، تازه هوا روشن شده بود. خانم و سرور کتلهای
 بار کرده بودند و چند حلقه شامی در تابه انداخته بودند. خانم صغری
 را به سرخ کردن شامی و اداشت و خود بامهدی بالا رفت. آنها به کمک هم
 اطاقهای بیرونی و اندرونی. و صندوقخانه را قفل کردند. خانم يك جعبه
 مخملی، پراز جواهر و پول، میان دستمال گره بست و در سینه خود زیر
 پیراهن گذاشت. پس از آن چادر سیاه کهنه‌ای بسر کرد. به سرور هم
 دستور داد که چادر نماز رنگ رفته صغری را بخود بپیچد. صغری کتله را
 در میان دوری خالی کرد. شامی‌ها را با چند تخم مرغ آب‌پز و مقداری
 پنیر در بشقابی گذاشت و همه را در میان دستمال سفره‌ای بست و در زنبیل
 چید. همه آماده رفتن شدند. مهدی زنبیل را به کول گرفت. او کلاه نمدی
 گیلمردی به سر گذاشته، شلوار کهنه‌ای به پا داشت. ریختش کم و بیش به
 يك خانه شاگرد میمانست. اما دست و روی پاکیزه‌اش او را زود لومیداد.
 آفتاب بر آمده بود و قلعه درختان را با لرزشی خفیف زرانمود

کرده بود. خانم به صغری سفارش مینمود :

- دختر! همه چیز توی مطبخ هست. جاش راهم که میدانی. دلت هرچه خواست بردار و بخور. ملاحظه نکن. اما، جان تو و جان خانه. مبادا در را باز کنی، کسی را راه بدهی!

- مگر دیوانه‌ام، خانم!

- خوب دیگر، باید خیلی احتیاط بکنی. انشاءالله، وقتی که برگشتم همین انگشتر فیروزه‌ام را به تو انعام میدهم!

- خانم! سلامتی شما را میخواهم، انگشتر چه بدردم میخورد؟

- نه! نه! همیشه گفته‌ام. من خودم باید سروسامانت بدهم، به خانه

شوهر بفرستم.

رخسار صغری گل انداخت و بر پیشانی‌اش عرق نشست، آهی کشید و از دنبال خانم براه افتاد. مهدی دم در رسیده بود، و از سستی مادرش ناراضی بود:

- خانم! ده، زود باشید!

جعبه جواهر سنگینی می‌کرد دواز زیر پیراهن نازک یکسر پیدا بود. خانم، دلش می‌شورید. مبادا در راه به او برسند و این جواهرها را از او بگیرند... چه رسوائی! با این دختر عزب که همراه اوست! خدایا!

لرزش سردی به خانم دست داد. به فکرش رسید که جواهرها را بگذارد و تنها نقره و اسکناس را با خود نگه بدارد. همین کار را هم کرد. پولها را بایک انگشتر الماس در یک کیف چرمی کوچک گذاشت و در سینه پنهان ساخت. خوب! ولی جعبه را چه بکند؟ درها همه بسته است. نمیشود معطل شد. وقت می‌گذرد... چاره‌ای نبود. خانم با دستهای

لرزان جعبه را به صغری داد و سپرد که جائی در خاکش کند .
 آنها رفتند. صغری در را بست. خاموشی غلیظی روی خانه سنگینی
 میکرد. کتله‌ای که صغری به پا داشت، در بر خورد با سنگفرش حیاط ،
 مانند زنگوله طنین می‌انداخت . کلفت جوان به مطبخ آمد . جعبهٔ جواهر
 در دستش بود . آنرا روی صندوق برنج نهاد و خود روی حصیر کف مطبخ
 نشست. به دور و بر خود نگاه کرد. در دیوار، سماور و قوری، سینی ظروف
 و اجاق گلی، ماهی شور نیمه کاره‌ای که نزدیک پنجره از میخی
 آویخته بود، همه چیز سیمای حیرت ده و پرسش آمیزی به او نشان میداد.
 خود او هم گرفتگی نو مید کننده‌ای در دل حس میکرد. شاید هم می‌ترسید.
 پس که چیزهای ترسناک در بارهٔ این بلشویکها در گوش مردم خوانده
 بودند. ولی، در تنهایی و خاموشی سنگین آن خانهٔ پناور، ترس تجمل
 خرد کننده‌ای بود. صغری به سادگی چشم را به روی خطرهای موصوف
 بست و لاجوجانه منکر آن شد :

«خوب! آنها هم آدم‌اند . اگر دزد و آدمکش بودند، تا کنون از
 میان رفته بودند .»

آفتاب بالای رف‌های ایوان رسیده بود. هوا سبک و مست کننده
 بود . اما صدائی از آدمیزاد بگوش نمی‌رسید . تنها گنجشک‌ها از روی
 سفال بام به شاخه‌های عناب ، و از نجا به میان سبزه و گل باغچه‌ها
 غوطه‌ور میشدند و با جیک جیک شادمانه‌شان خانه را پر میکردند. صغری
 در مطبخ بیکار نشسته بود. پس از سالها کار و زحمت شبانه روزی، که
 مانند رفتار سنگین گاووان ورز همیشه با فریاد و فحش و تهدید همراه
 بود، اینک برای نخستین بار خود را فارغ از شتاب و ترس میدید . ولی

او از این فراغت به هیچ رو احساس خرسندی نمی‌کرد. دست و پایش کرخ بود. خانه، خانه‌ای که همه چیز در آن نسبت به او بیگانه بود، او را زیر پیکر عظیم خود می‌فشرد. بیکاری هم بر ملالت تنهائی می‌افزود. صغری خود را به دیدن جست‌وخیز و بازی و پرواز سبکسرانه گنجشک‌ها مشغول می‌داشت. ناگهان بیاد جعبه جواهر افتاد. راستی، چه کارش بکند؟ کجا چالش کند؟ توی باغچه؟ زیر درخت گوجه؟ نه. شاید باران نفوذ بکند، ضایع بشود. يك جای سر پوشیده لازم است. آها، زیر کاشی‌های ایوان نباید بد باشد.

صغری برخاست. جعبه را از روی صندوق برنج برداشت، و با داس و خاک‌اندازه ایوان رفت. دوسه کاشی را با نوک داس از جا کند. مقداری خاک بیرون آورد، و سوراخ را با اندازه يك و جب گود کرد. خواست جعبه را در سوراخ بگذارد. جعبه باریک و دراز بود و رویش از مخمل ارغوانی پوشیده بود. صغری به کنج‌کاوی چشم بر آن دوخت. چفتش، را که از فلز مطلا بود، به آسانی باز کرد. در میان پوش اطلس درون جعبه، طلا و یاقوت و زمرد و الماس به رنگهای رخشنده می‌خندیدند. صغری، با شعف کود کانه، انگشتر و گوشواره و سینه ریز و انگو و دیگر زیورها را يك يك بیرون می‌آورد، به گوش و گردن و انگشت خود امتحان می‌کرد و سپس روی کاشی مینهاد. او يك چند به این بازی سرگرم بود و چشمش از دیدن سیر نمیشد. لبخند زنان بیاد آن موش افسانه افتاد که در لانه‌اش گنج طلا داشت و هر روز سکه‌ها را يك به يك به دندان می‌گرفت و در آفتاب می‌چید، و سپس شادی کنان روی آن فرش زرین معلق می‌زد و بازی می‌کرد.

دختر نگاه دیگری از روی استغنا به زیورها کرد . پس از آن بدقت آنها را در جعبه چید، چفتش را بست و در سوراخ نهاد. وقتی که روی جعبه را با خاک میپوشاند، باخود گفت :

«نه. من موش نیستم! زن ارباب هم که نیستم...»

ظاهراً مشهدی حسین جان حوصلهٔ ارباب نوازی چندان نداشت. زن و عروسش، از گفتهٔ کسانی که به شهر رفته بودند، پیوسته گوشزد میکردند که به فراریها يك هفته مهلت داده شده است که برگردند. و گرنه خانه‌شان به تاراج خواهد رفت. شاید هم آتش زده شود... خانم، با همهٔ اضطرابی که در دلش بود، هنوز تردید داشت. میترسید که مبادا خدعه‌ای در کار باشد. نمیخواست به پای خود در دام مرگ برود. روزششم، نزدیک ظهر، حسین جان باقیافهٔ وحشت زده پیش خانم آمد و خبر آورد که خانه‌های دهاتی را دارند میگردند. شاید تا سرشب به پاسکیاب برسند. اگر خانم و ارباب زاده‌ها را پیدا بکنند و خدای نکرده آسیبی برسانند، سرشکستگی آن تا قیامت برای حسین جان خواهد ماند. البته، اینجا همه چیز تعلق به خانم دارد. حسین جان وزن و بچه‌اش، همه غلام و کنیز خانم هستند. ولی بهتر است تشریف ببرند. خانم یکسر حیران بود. راه پیش و پس نداشت. ترس حیوانی، مانند

ترس موش از گربه، اورا کرخ ساخته بود. حسین جان به دلسوزی در گوش او میخواند :

— مردم زمانه بیرحم اند، خانم! دشمنی شان دیگر بهانه لازم ندارد.
خرد و بزرگ همه شان خبرچی هستند ...

مهدی از این چند روز که درده بسر برده بود سخت دلگیر بود. کسی نداشت که با او دمساز باشد. حس میکرد که اورا به چشم مهمان ناخوانده مینگرند. تماشای استخر و بچار و پادنگ هم، يك روز و دو روز... بعد از آن خسته کننده بود و خمیازه میآورد. به همین جهت او هم با حسین جان همزبان شد :

— خانم جان ! بلشویکها هر کاری که دلشان میخواست لابد تا کنون کرده اند. ماندن ما چه فایده دارد؟ باز در رشت سر خانه وزندگی خودمان هستیم، به کس و کار و آشناها دسترسی داریم ...

دو ساعت و نیم بعد از ظهر همه آماده بودند. خانم و فرزندانش، به همان هیئت که آمده بودند، زو به رشت برای افتادند. نزدیک پل چمارسرا به گروهی تفنگدار برخوردند. اینان سر بازان کرد بودند که بامیرزا به انقلاب پیوسته بودند و، پس از فرار او به جنگل، همچنان به انقلاب وفادار مانده بودند. خانم از دیدن تفنگداران یکه خورد و دلش دیوانه وار طپید. بخصوص از جهت دختر عزیزش، به راستی میترسید که اورا به زور بگیرند و ببرند. او از پیش صدای جیغ و زاری سرور را می شنید که در میان گردان خونخوار دست و پا میزد و بیهوده چنگ در صورت و ریش و کلاغی آنها میانداخت. با اینهمه، خانم توانست کمی بر ترس خود چیره شود. آهسته، ولی آمرانه، به سرور گفت :

- روی خودت را با چادر محکم بگیر، پاپای من بیا .

خودش نیز پیچه را روی صورت خویش پائین کشید و بی شتاب ، در گرد و خاک نرم جاده به رفتن ادامه داد. یکباره تدبیری به خاطرش رسید و با جرأت بکار بست. همین که به کردها نزدیک شدند، پیش اولین دسته تفنگدار ایستاد و به آهنگی مشتاقانه پرسید :

- برادر! شما از دسته خالومرادهستید ؟

- نه، مادر. از دسته کریمخان .

- پس خالومراد کجاست؟ ما اهل خانه اش هستیم ...

تفنگدار نگاهی خنده ناک و دیر باور به سر تا پای خانم افکند و

جواب داد :

- خالودر شهر است. بروید، به شما نشان خواهند داد :

خانم باز برای افتاد، سرور و مهدی هم با او. وقتی که از پل گذشتند و تفنگداران را پشت سر گذاشتند، مهدی به کنجکاوی از مادرش پرسید:

- راستی ، خانم ! خالومراد را از کجا میشناختید، شما ؟

خانم با تشر گفت :

- حرف نزن! راه برو!

بازار چهارسرا کمی خلوت بود، ولی دکانها باز بودند و مردم به کار خود میرسیدند. گرفت و گیر و داد و فریادی نبود. وحشتی در رخسار کسی خوانده نمیشد . آتشی از خاندای زبانه نمیکشید . رشت قیافه غارت زده هیچ نداشت. خانم، دلش اندکی آرام گرفت . احساس ایمنی کرد. نفسی به آسودگی کشید و قدم را سست تر برداشت. دیگر لازم نبود که بدود و خودش را خسته بکند .

آنها از کوجهها گذشتند و به سبزه میدان و سپس به آفخر رسیدند. با آنکه در راه چند بار به سر باز و پلیس انقلابی برخوردند، کسی به آنها توجه نکرد و چیزی از ایشان نپرسید. خانم زیر چادر لبخند میزد. بیاد میآورد که با چه جسارتی از سر باز کرد سراغ خالومراد را جسته بود... خالومراد! ای کاش هرگز زنده نباشد! خانم نام خالومراد را پیش از این شنیده بود. یکبار هم در حمام زنی را دیده بود که میگفتند «مترس» اوست. همه با ترس و زبونی احترامش میکردند، برای اینکه گفته میشد یک موزر همیشه همراه دارد... خانم از شیرینکاری خود خیلی خرسند بود. در فکر خود زمینه میچید که چگونه آنرا با آب و تاب و آگویه کند. هر کس بشنود، لابد خنده کنان، بایک جو حسادت، خواهد گفت: «اوه! راستی، این بلقیس خانم!... اگر ما بودیم، از ترس میمردیم!»

و قتیکه به خانه رسیدند و در زدند، صغری شادی کنان در را باز کرد. رنگ و رویش کمی پریده بود، اما فربه تر بنظر میرسید. خانم به تلخی با خود گفت: «خوب، دیگر، همه اش خورده و خوابیده، غمی هم که نداشته!» او کلید اطاقها را به مهدی داد که باز کند. خودش هم برای رفع خستگی روی کاشی لبه حوض نشست. تنش یکسر لخت و کرخ بود. ولی چشمانش از خوشی میدرخشید، نفسهای بلند میکشید، پره های بینی را به اشتیاق باز میکرد و میگفت:

— خانه هر کس بر اش حکم بهشت را دارد. خدا هیچ مسلمانی را آواره از خانمان نکند!

سرور کنار مادرش نشسته بود. او هم خسته و کوفته بود. نگاه خیره اش روی در و ارسی اطاقها، روی سبزه و درخت حیاط، روی سفال

پشت بام و آب سبز رنگ حوض میلغزید. لبخند نازکی چهره اش را روشن
 میکرد. صغری در برابر خانم ایستاده بود و نرم نرمک ساق پایش را
 میمالید. خانم گاه ناله ای سر میداد و به آهنگ گله مند میگفت :
 - آخ! وای، خدا! یکماه دیگر هم کوفتگیش از تنم در نخواهد
 رفت!

- سلامتی، فردا حمام تشریف میبرید، اثری هم ازش نخواهد ماند.
 خانم با تشویش رو به صغری نمود :
 - راستی، دختر! کسی نیامد خانه را واری بکند؟
 - هیچکس، خانم! بجز همین اهل محل، يك نفر هم از جلوی خانه
 گذر نکرد.

- خوب، خدا را شکر! بخیر گذشت. بگو ببینم، آن جعبه را چه
 به سرش آوردی؟
 - زیر خاکش کردم.
 - آها؟ کجا؟
 - آن بالا، خانم. زیر کاشی های ایوان. بروم بیارم؟
 - برو.

صغری رو به مطبخ دوید و باداس و چارو و خاک انداز روی ایوان
 رفت. خانم طاقت نیاورد. به سنگینی براه افتاد. سرور هم به دنبال او.
 صغری کاشی هارا که نشان کرده بود از جا کند، و با هر دو پنجه خاکها را
 کنارزد. جعبه را بیرون آورد و به سرفرازی، پیش چشم سرور و مهدی که
 به سوی او خم شده بودند، به خانم داد. خانم جعبه را زود گرفت. درش را
 باز کرد. جواهر هارا يك بيك بیرون آورد و خوب بازدید نمود. سپس بانگه

فروزان آنها را بجای خود نهاد و جعبه را چفت بست. ناگهان متوجه شد که روپوش مخملی جعبه دوسه جالك برداشته است. دسته و چفت مطلای آن هم از جلای همیشگی افتاده است. رخسار خانم تیره شد. نگاه تلخی به صغری افکند و گفت :

– اینقدر عقل نداشتی که این را توی کهنه به پیچی ؟

صغری تابنا گوش سرخ شد. هرگز سرزنش به این اندازه در او کارگر نیفتاده بود. به عذرخواهی گفت :

– چه میدانستم، خانم؟ شما که نفرموده بودید .

– آدم به این لندهوری! تازه باید همه چیز را بهت گفت ؟

صغری خاموش ماند. گیج و سربزیر، با چهرهٔ برافروخته، از پله‌ها پائین رفت. جلوی در مطبخ ایستاد و به چارچوبهٔ آن تکیه داد. و تا از آن بالا برای کاری صدایش نکردند، از آنجا تکان نخورد .

خانه زود در خاموشی فرورفت. همه خسته بودند، و همان سر شب به خواب رفتند. صغری هم تشك خود را در مطبخ، نزدیک در، پهن کرد. در این چند شبه، که او در خانه تنها بود، در را باز می گذاشت. خوش داشت که روشنائی مهتاب به چهره اش بتابد. گوئی خوابش سبکتر و روشن تر میشود و تنهائی وحشتناك اندکی از او فاصله می گرفت. آن شب صغری لازم ندید که در را ببندد. هوای مطبخ سخت گرم و خفه بود و او تصور می کرد که دیگر مهدی از صرافت افتاده است.

احساس گرمی مهدی را در خواب می آشفته. پلکهای چشمش به هم چسبیده بود. ولی، ازورای آن مهتاب شهر یور، مانند سیلاب شیر، در وجود او فرو می دويد. کامش از تشنگی و انتظار، يك انتظار مبهم و رنگارنگ، می خشکید. خارش لذیذ اندامش را برمی انگیزخت و تنش را می پیچاند. هم چنان چشم بسته، مهدی يك چند میان رخت خواب نشست. نگاه کنجکاو ماه به صورتش میزد و پلکهایش به زحمت باز میشد. لیوان آب را، که بر بالینش نهاده بود، برداشت و تاته سر کشید. آب نیمه گرم بيمزه، که در هر جرعه اش

بیهوده امید خنکی تازه‌ای میرفت ...

رختخواب بلقیس خانم و سرور، کمی دورتر، کنار هم گسترده بود. هر دو شان در خواب سنگینی فرورفته بودند. نفس‌هایشان آرام و بلند و یکنواخت شنیده میشد. پیکر دراز و خشک سرور در ملافه سفید شکری پیچیده بود و به تمامی در سایه مانده بود. اما ساق فر به و سفید بلقیس خانم، با جلوه‌مرمری در فروغ مهتاب، تا بالای زانو پیدا بود. مهدی با تن داغ و مغز آشفته میان رختخواب نشسته بود و خیره خیره پای مادر را مینگریست. هیچ معنائی به صراحت بر پرده اندیشه‌اش نقش نمی‌بست. ولی او در خود احساس شرم میکرد، - احساس شرم و ترس هر دو ...

مانند کسی که از خطری بگریزد، مهدی سر را به شدت بر گرداند. ارسی‌ها بالا زده بود. پرده‌ای از مه نقره فام روی خانه گسترده بود. برك درختان و سفال پشت بام‌ها مانند سکه‌تازه سوسو میزد. جوئی از طلای گداخته بر صفحه هموار آب حوض نرم نرمك جریان مییافت. نفس گرم و نمناك زمین آهسته بر میخاست و هوا را به عطری نازك و هیجان‌انگیز میآکند. اعصاب مهدی مانند سیم‌های تار کشیده و لرزان بود و نوای آرزو مینواخت. او یکباره از جا برخاست و به ایوان رفت. در برخورد پاهای برهنه‌اش با کاشی‌های ایوان خنکی دلپذیری به سراپای او راه یافت. يك دم کنار نرده چوبی ایستاد و سر را به ستونی تکیه داد. پس از آن، آرام آرام، از پله‌ها پائین رفت و در مطبخ کنار بستر صغری نشست.

دختر در خواب بود. آب ورنك چهره‌اش را ماه دزدیده بود. بالش کوچکی، با رویه چیت چر کتاب، زیر سرداشت. چادر کهنه‌ای از پنجه‌پا تا نزدیک سینه‌اش را میپوشاند. گیسوان بافته‌اش روی تشك افتاده

بود و يك دوسه جعد سیاه روی پیشانی و گونه‌اش ریخته بود .
 هوای گرم و دود آلوده مطبخ، آمیخته به بوی ماهی و بخار کته که سال
 تا سال عوض نمیشد، مهدی را گیج میکرد. دلش دیوانه وار میزد. شهوتی
 کورسرا پای او را می لرزاند. مانند گربه‌ای که در کمین موش است، همه
 آمادگی و دقت بود. دست دراز میکرد و با سر انگشتان روپوش دختر را
 آهسته کنار میزد. و همینکه مقاومتی میدید، یکدم دست باز میداشت.
 نفس را حبس میکرد. در چهره دختر مینگریست: مبادا بیدار شود! صغری
 در خواب بود. مرتب و آرام، پستانهای برجسته‌اش بالا و پائین میرفت.
 گاه دست و پائی تکان میداد و خود را میخاراند. پس از آنکه از جنبش
 میایستاد، مهدی دوباره با همان دقت و احتیاط به کار خود میپرداخت.
 چادر از روی صغری به کناری زده شد. دامن پیرهنش بالا رفت .
 مهدی خسته و بیتاب شده بود. سروتنش گوئی در آتش میسوخت. به نظرش
 میرسید که ساعتها بر او گذشته است. ساعت‌های شکنجه و انتظار بی پایان...
 مهدی نفسی بلند کشید. اشک شوق نگاهش را تیره کرد. سراسر
 اندامش لرزید. خم شد. صورتش را نزدیک برد. نزدیک برد. آنقدر که
 لبهایش به سبکی بال پروانه‌یک لحظه بر قله آرزو نشست. آنگاه مانند شیر
 گرسنه که بر غزالی برپرد، خود را به روی دختر افکند و با او گلاویز شد.:

خانم از کارپسرش بوئی برده بود. رختخوابش را هم، گاهی، نیمه‌های شب خالی یافته بود. اما هیچ به‌روی خود نیاورده بود. همه را ندیده می‌گرفت. زیرا او مادری نبود که پاره‌ای احتیاجات پسران را درک نکند. جوان به این بزرگی - خدا نگهدار! سالش به بیست و دو میرسد. البته که زن می‌خواهد. يك عروس خوب و آبرومند، از خانواده تاجر یا اعیان... ولی، افسوس! روزگاری به این آشفتگی، صحبت از عروسی کردن دیوانگی است. حاج آقا هم که نیست. سرگردان و دربدر، خدا میداند در ولایت غربت چگونه زندگی میکند، در چه حال است. از وقتیکه، سراسیمه و وحشت‌زده، شبانه روبراه نهاده است، تنها يك کاغذ، آنهم دوسه سطر احوال‌پرسی فرستاده است و دیگر هیچ. حاج آقا اگر می‌بود، باز میشد فکری کرد و هر جوری که هست پسرک را سروسامانی داد. اما، با این وضع، چاره نیست. باید صبر کرد. تا خدا چه خواهد! حالا هم بهتر که مهدی همین جا، توی خانه، سرگرم باشد. دست کم مرضی نخواهد شد. سر و صدائی هم از جائی بر نخواهد خواست... چیزی که هست،

باید مراقب بود. مبادا مهدی نادانی کند و شکم یارو را بالا بیاورد! رسوائیش هیچ، میگذرد. اما، آن بچه‌اش!.. آدم با کدام چشم نگاهش بکند؟

در حقیقت، هنوز بلقیس خانم جا نداشت که نگران باشد. مهدی آن شب توفیق درستی نیافته بود. فقط دختر را بیش از حد ترسانده بود. شبهای دیگر هم، یا پشت در مانده بود، و یا اگر توانسته بود در مطبخ را از پاشنه در آورد، صغری به سرسختی او را از خود رانده بود. ولی، بیچاره، تا کی میتواند دوام بیاورد؟ بیدار خوابی شبها او را خسته و لاغر کرده بود. چند بار به سرش زده بود که خانم را از ماجرا آگاه کند. اما، جرأت نکرده بود. میدانست که پس از آن نخواهد توانست در آن خانه بماند. باید برود بیرون. کجا؟ پیش که برود، که بدتر از این نباشد؟ باز، در این ده دوازده ساله، به این خانواده خو گرفته است. شاید بتواند به کجدار و مرزیک دو سال دیگر هم بگذراند، تا بعد چه پیش آید... اما، مهدی دست بردار نبود. تقریباً هر شب بالای سر دختر میآمد. وعده‌های شیرین میداد. گاهی هم در پرده تهدید می‌کرد. چهار پنج روزی میشد که باز سر بازان دولتی به رشت آمده بودند و، جنک کنان، تا خام‌پیش رفته بودند. مهدی میگفت اسپر بسیار گرفته‌اند. به خصوص از دستۀ احسان‌الله‌خان. همه را در یک کاروانسرا، نزدیک پل عراق، نگهداشته‌اند. آن‌ها تیرا که شرارت کرده‌اند و مردم میشناسند، همانجا پشت دیوار تیر باران میکنند. باقی را هم کت بسته به قزوین و تهران می‌فرستند. با این حرفها مهدی میخواست صغری را از سر نوشت پدرش بترساند. البته، آشکارا نمیگفت که احمد گل گرفتار شده است، یا نه. او چه میداند؟ کاری به این کارها ندارد. ولی،

اگر یارورا در آن میانه بشناسند، کلکش دو ساعته کنده است! ...

صغری برای پدرش میترسید. حرفهای نیم کاره مهدی او را به خیال میانداخت. نکند که او را هم گرفته باشند.

سالها بود که صغری پدرش را ندیده بود. چیز درستی از قیافه او بیادش نمانده بود. ولی، هنوز نگاه غمگین و پشت خمیده اش را، در آن روز که صغری را در خانه ارباب می گذاشت و خود میرفت، فراموش نکرده بود.

آن روز دخترک نمیتوانست بداند که در دل پدرش چه میگذرد؛ کشاکش او با ارباب، آنهمه عجز و لابه اش، برای چیست. گوئی که این گفتگو هیچ ربطی به او نداشت، درباره کس دیگر بود. وقتیکه احمد گل سر بزیر براه افتاد، دخترک حتی يك قدم به دنبالش نرفت. خدیجه - خواهرش - از دم چاه به مهربانی نگاهش میکرد. بچه های ارباب، پا کیزه و نونوار، او را در میان گرفته بودند. ساختمان پهناور و استوار خانه به هزار رنگ و نیرنگ به روی او میخندید. همه چیز گوئی دعوت به ماندنش میکرد. دخترک هم بی هیچ دغدغه ماند. اما سختیهای زندگی زود به او فهماند که چه آسان به دام افتاده است. هر بار که در دقایق تلخ صغری یادی از پدر می کرد، سخت شرمنده میشد. خون به چهره اش میزد و گوشه اش داغ میشد. از خود می پرسید چگونه آنهمه مهر و دلسوزی پدری در او بی جواب ماند؟ چه چیز او را در آن خانه بیگانه میخکوب نگه داشت؟ در آن خانه که هیچ چیزش برای او نبود... صغری حس میکرد که آن روز اگر کار به صورتی دیگر میگذاشت، سر نوشت پدرش هم امروز جز این بود. بیهوده دست از رعیتی نمیکشید، روبه جنگل نمیآورد، چنین در دسری فراهم نمیکرد. دخترک، به سادگی و نادانی، علت های درونی را نادیده میگرفت، گرسنگی

و فقر و فشار زندگی رعیتی را فراموش میکرد، و تنها بهانه‌های ظاهری را مؤثر می‌شناخت. به همین جهت خود را در این پیشامد و عواقب آن مسئول میدانست. و اینک که گویا احمد گل گرفتار شده، شاید هم در آستانهٔ مرگ نشسته است، سوزش پشیمانی یکدم او را آسوده نمی‌گذاشت. می‌خواست، به هر قیمت که باشد، پدرش را نجات دهد. تنها کسی هم که در این راه میتواندست با او یاری کند مهدی بود. زیرا از دست دختری گدا و بیچاره چه بر می‌آید؟ نه راهی به جایی می‌برد، نه کسی گوش به حرفش فرامیداد. امام مهدی مرد بود. میتوانست حقیقت کار را جویا شود. چاره‌ای بیندیشد، و با پول یا سفارش، احمد گل را از آن مهلکه بیرون بکشد. صغری همهٔ امیدش به مهدی بود. میکوشید او را از خود نرنجانند. تا اندازه‌ای هم آزادش می‌گذاشت. در ضمن، گاه با زاری و گاه با نوازش، از او می‌خواست که از حال پدرش خبری بگیرد. مهدی هم، دروغ و راست، هر شب چیز تازه‌ای به هم می‌بافت و آنرا وسیلهٔ پیشرفت آرزوی خود می‌ساخت. این راه لغزان پیدا بود که آندو را به کجا می‌برد. اضطراب و نگرانی دختر از یک طرف، سادگی و زودباوریش از طرف دیگر. مهدی را در فریب و نیرنگ خویش گستاخ‌تر می‌ساخت. او، بی‌پروا دروغ میگفت. شبی خبر آورد که یک تومان به قزاق نگهبان داده است و به دیدن اسپران رفته است. بیچاره‌ها، چه حالی دارند - خدا میداند! رنگ پریده، لاغر، تبار... بیشترشان نیمه‌جان از ترس... قزاقی که همراه مهدی بود و اداشان میکرد، است که نام و نشان خود را بگویند. احمد گل نام، میانشان سه نفر بودند. یکی‌شان اهل لولمان بود. اینک او همان پدر صغری باشد، مهدی نمیداند. چونکه هیچوقت او را ندیده است. اما گمان هم نمیرود

کس دیگری غیر از او باشد. زیرا، همینکه نام و نشان را پرسیدند، رنگش مثل گچ دیوار سفید شد. زبانش لکنت گرفت. لابد پیش خود میگفت، این که آمده است از کسان ارباب است و به جهت آن موضوع تاراج برنج ها پی او میگردد...

صغری بشنیدن این داستان یکسر پریشان شد. بی اختیار گریست. خود را به دست و پای مهدی انداخت. به خدا و پیغمبر قسمش داد. سرانجام هم، شرمنده و امیدوار، خود را در اختیار او نهاد. زیرا، جز جوانی و زیبایی بی پیرایه چیزی نداشت که فدا کند.

چرخ امور کشور با پولی میگشت که انگلستان هر ماه به وسیله بانك شاهنشاهی به خزانه دولت میپرداخت . در عوض ، به بهانه جلو گیری از توسعه دامنه انقلاب ، انگلستان اصرار داشت که قرار داد ۱۹۱۹ اجرا گردد، هرگزیتی حرف شنود را ایران بوجود آید و نیروهای دولتی یکپارچه شده عملاً به ارتش امپراطوری منضم شود. مقدمات این کار از همه جانب، با صرف بخشش های مناسب، فراهم گشته بود. مستشاران مالی و نظامی انگلیس، در تهران و قزوین و دیگر شهرها، جداً دست به کار شده بودند. چیزی که بود، در داخل کشور توده مردم با این نیرنك آشکار بریتانیا مخالفت مینمودند. شاه و افسران روسی بریگاد قزاق نیز با آن همداستان نبودند. زیرا در این معامله هر دو بازنده بودند. اینان قدرت فرماندهی و درآمد وابسته به آن را بر ایگان از دست میدادند، آن یکی هم از تنها تکیه گاه خویش در برابر کابینه های دست نشانده انگلستان محروم میماند. در خارج از ایران هم فرانسه و آمریکا هیچیک چشم آن نداشتند که لقمه چربی مانند ایران را، با آن همه ذخایر نفتی، منحصرأ

در کام بریتانیا ببینند. آنها هم البته از این نمد کلاهی میخواستند. به همین جهت دست به تبلیغات بشردوستانه میزدند و سخت یقه درانی میکردند. شوروی نیز به هیچ روی به ماندن ارتش انگلیس در خاک ایران رضایت نمیداد و اخراج آنرا نخستین شرط استقرار مناسبات دوستانه با ایران میدانست.

این عوامل دست به دست هم داده کابینه را در انجام درخواستهای انگلستان سست کرده بود. تهدید انگلیسیها، که دولت را در تنگنای مالی بگذارند، چندان مؤثر نیفتاده بود. زیرا همه میدانستند که آنها نمیتوانند از وجود دستگاهی در تهران بنام «دولت ایران» چشم بپوشند. فرماندهان روسی قزاق هم، شاید به اشاره شاه، نخواستند پیش فرماندهی انگلیس مقیم قزوین سر تسلیم فرود آورند. به همین جهت کارها سست شد و نیروی دولتی ناچار گشت، پس از یکماه اشغال گیلان، باردیگر به منجیل، و سپس به قزوین، عقب بنشینند.

فرصت یکتائی بود. رژیم تهران مرگ خود را حس میکرد و بدان رضایت میداد. کارگردانان بیگانه و خودی سرگرم پخت و پز انواع کودتا بودند و تامدتی، بر اثر کشمکشها و رقابت های خصوصی، به هیچ کار نمیتوانستند برخیزند. انقلاب گیلان باردیگر سست نشده بود و میتوانست سازه آن درستی به خود بدهد، در مردم ریشه بدواند و پیروزمندان از همه جانب گسترده شود. این کار آغاز شد، و با وجود مانع فراوان تا اندازه ای پیش رفت. اما، برای آنکه از تمامی نیروهای موجود به نفع رهایی ایرانیان و استقلال کشور استفاده شود، همکاری جنگل بس لازم مینمود. بخصوص که اینک، پس از چهار ماه تلاش، انگلیسها کودتائی به دست سیدضیاءالدین راه

انداخته بودند و به کار تجهیز قوا، به نام ایرانی، پرداخته بودند. وقت تنك بود. میبایست دره‌ای که انقلاب را از جنگل جدا میساخت هر چه زودتر بر گردد. حیدر عمواغلی، در این باره از کوشش و راهنمایی باز نمیایستاد. نمایندگانی چند پیاپی از رشت به جنگل رفتند و سرانجام با میرزا پیمان بستند، و بار دیگر او را به شهر آوردند. کمیته آزادکننده ایران تشکیل شد و در آن میرزا کوچک خان در کنار حیدر عمواغلی و احسان‌الله خان و دیگران نشست. اما باز خود پرستیا و خامیها، بدگمانی‌ها و کوته نظریها، میدان فراخ را بر انقلاب تنك کرد. در جائیکه در تهران، با دقت و حوصله عنکبوتی که در کمین مگس است، رشته‌های دام را از درون و بیرون گردهسته انقلابی ایران استوار میگرداند، زمامداران رشت به افسون کسانی مانند ساعدالدوله و نصرالملک و سردار محیی و دیگران از اشراف نیرنک‌ساز، به آسانی به خواب می‌رفتند، و ای بسا که این خواب شیرین بیداری و حشمتناکی از پس داشت. همکاری جنگل با انقلاب مانند خاری در چشم متنعمان و کهنه پرستان بود. از این رو، از همان روزهای نخست، در صدد اخلاص آن، و یادست کم‌فلج گذاشتن آن، بر آمدند. پادوهای سیاسی از همه رنگ، در ظاهر برای میانجیگری و در باطن برای کاشتن تخم اختلاف و نفوذ در نقاط ضعف میرزا و اطرافیان او، دسته دسته از تهران رو به رشت نهادند. حتی کسانی که گمان می‌رفت اندک اعتباری نزد میرزا کوچک خان دارند، مانند حاج احمد کسمائی و عبدالحسین سردار محیی، بدین منظور به کار گرفته شدند؛ و برغم حیدر عمواغلی و دو سه تن یاران او، که سر کوب تهران را بر هر کاری مقدم می‌شمردند، اینان توانستند در سرشت سست میرزا چنانکه باید رسوخ

کنند و نیروهای انقلابی را از حرکت باز دارند و اندك اندك كار را به توطئهٔ پسیخان بکشانند. در آغاز پائیز سال ۱۳۰۰ میرزا كوچك، به بهانهٔ رفع اختلافی که بر سر تحویل دارائی رشت و الحاق نیروهای جنگل به ارتش انقلاب در میان بر خاسته بود، حیدر عمو اغلی، خالو قربان و سر خوش - کمیسرهاى انقلابی را به پسیخان دعوت کرد. در محل ملاقات میرزا حاضر نشد. در عوض، گماشتگان او در پناه جنگل خانه افرو گرفتند و به تیراندازی پرداختند. خالو قربان و حیدر عمو اغلی با آتش موزر هر يك از طرفی راهی باز کردند و به جنگل زدند. خالو به شهر رسید، اما حیدر عمو اغلی در راه گرفتار و به دست کسان میرزا زندانی گشت. سرخوش هم در همان خانه میان شعله‌های آتش جان سپرد.

از این جا کشا کش مسلحانه میان جنگل و انقلاب ایران، بیرحمانه در گرفت، و هر دو را به فاصلهٔ دو ماه یکسر از پا در آورد. بهترین و ارزنده‌ترین فرزندان ایران در این ماجرا ترك سر کردند و یا ناچار به جلالی وطن گشتند. میرزا كوچك خان در برف و بوران گدوك از پا در افتاد و سرش به دست کردان از تن جدا شد. حیدر عمو اغلی به دست اسمعیل جنگلی، خواهرزادهٔ میرزا، در زندان کشته شد. احسان الله خان و چند تن دیگر به باد کوبه پناه جستند.

کار تمام بود. هر جنبنده‌ای در گیلان سر به سوراخی فرو برده بود. موزیک نظامی در باغ سبزه میدان، رفت و آمد دسته‌های قزاق در کوچه و بازار شهر، هوای سنگین و پرهمه زندانهای نمناک، شلیک جوخه‌های تیرباران در قرق کار گذاری، همه چیز نشان میداد که «امنیت» بر پایه‌های محکمی بنا میشود. دیگر جای ترس و دغدغه نبود. در پناه سر نیزه قزاق، مالک و اعیان فراری مانند کرکسان به بوی مردار، روبه سوی گیلان نهادند. پس از آنهمه در بدری و وحشت و خانه بدوشی، دلشان از کینه به دهقان و رنجبر شهری آکنده بود. هر کدام سیاهه‌درازی آماده در جیب داشتند، و به محض ورود با شلاق و تپه تپنک به سراغ بدهی‌های سوخت شده شتافتند. بازار قزاق و پاسبان سخت گرم بود. خبر چین‌ها و مامورین جمع اسلحه همه جا در تکاپو بودند. هر که دستی و دستگاهی داشت بر جان و مال کسی ابقا نکرد. دهقان بینوا از فشار ارباب ترك خانه و زمین میگفت و در جنگلها آواره میشد. پیشه‌ور بدهکار مختصر کالای خود را به دست مامور اجرا رها میکرد و خود با زن و فرزند به

گدائی میرفت . کارگرومزدور با سیلی و فحش کار میکردند و باز شب نیم گرسنه سر بر زمین می نهادند . فضای گیلان به اشک و ناله و خون آلوده بود ...

حاج آقا احمد، وقتی که به سرخانه وزندگی خود برگشت، آدم شکسته‌ای بود. اودراین فاصله شانزده ماهه، دوراززن و فرزند، بیخبر از کارهای ملکی و بازرگانی، نیرو و استقامت خود را ازدست داده بود. چین‌های بسیار از هر طرف صورتش را شیار میکرد. پوست گونه و گردنش نرم و وارفته، موهای سروریشش، جز چند رگه‌خاکستری، به رنگ برف بود . سرفه و تنگی نفس او را تندخوو کم حوصله کرده بود. در چندروز اول ورود ، هیچ از خانه بیرون نرفت . خویشان و دوستان و آشنایان به دیدنش میآمدند . اهل خانه گرم پذیرائی بودند . همه خوشبخت و خندان بنظر میرسیدند. خانم، با لذتی آلوده ، از وحش ها و نگرانیهای گذشته سخن میگفت؛ از اشکهایی که در دل شب ریخته بود یاد میکرد، زحمت پیاده روی تا پاسکیاب و آن برگشت پراضطراب را با آب و تاب شرح میداد . همه به این امید که حاج آقا نیز تمامی داستان خود را بگوید، که در این مدت چه کرده است و زندگیش چگونه گذشته است؟ آیا کسی داشته است که از او پرستاری کند؟ برایش نهار و شام بیارد ، رختپایش را بشوید، شب ... تنه‌ایش نگذارد؟

خانم در آتش کنجکاوی میسوخت . اما حاج آقا بزحمت یادی از قزوین و تهران میکرد. راستی، مگر خاطرۀ خانه سد اجاق در خرابه قزوین ، یا آن دواطاق کرایه‌ای در سه راه دانگی پامنار، چیزی بود که به او گویه بیارزد؟ مگر آن ماههای پریشانی و سرگردانی و آشفتگی

عمومی به حساب زندگی می‌آمد؟ حاجی در تمام این مدت گوئی در زندان بود. همواره يك نوع خواری و سرشکستگی حس میکرد. خواری و سرشکستگی کسی که ناخوانده بر سر سفره‌ای بنشیند. او در قزوین و تهران چه کار داشت؟- هیچ. چه کسی او را میشناخت؟- جز دوسه تاجر که پیش از این عامل او بودند، هیچکس! چه کسی به درد او و امثال او پی میبرد؟- باز هم هیچکس! او هر جا که از وحشت حکومت بلشویکی سخن میگفت، همه سر میجنبانند و قیافه افسرده به خود می‌گرفتند. اما پیدا بود که دامنه خطر را نمی‌بینند و يك مشت سر بازا نگلیسی را که هنوز در قزوین مانده اند برای امنیت خود کافی میدانند. سردی و بی‌اعتنائی پایتخت به سیل فراریان گیلان بکلی او را از جا در میبرد، و زبان بازیهای ترحم-آمیز روزنامه‌ها به طبع او گران می‌آمد. بچه‌های تهران در کوچه و خیابان میخواندند:

«نه نه جون! نون میخوام... نه، بده رشتی بخوره،

بیچاره رشتی بخوره!»

ولی، با این همه، رشتی‌ها در تهران بیشتر گرسنه بودند و گدائی میکردند...

البته، حاج آقا احمد هر گز در تنگنای بی‌پولی نماند. او در بازار تهران يك دو آشنای معتبر داشت، که هر چه می‌خواست بی‌چون و چرا در اختیارش میگذاشتند. و از قضا، همین به توقع همشهریان حاج آقا میافزود. هر کس از دور و نزدیک به سراغ او می‌آمد و انتظار داشت که به ضمانت او پولی قرض کند و روزگاری بگذراند. ولی، تا کی؟... چقدر میشد آبرو گرو گذاشت؟ یا چقدر میشد به مردم جواب رد داد؟ زندگی

واقعا تحمل ناپذیر شده بود. حاج آقا از آشنایان رشتی کناره گرفت. از رفت و آمد کاست. خانه را عو د و لی، نه. در تهران به این بزرگی يك گوشهٔ راحت پیدا نمیشد. حتی ماه سلطان، صیغهٔ حاج آقا، یکدم او را آسوده نمیگذاشت. هر شب از اورخت و طلا میخواست، یا آنکه هنرهای شوهر سابقش را بخر او میکشید. زنك بدن بود. جوان بود و سبزه، کمی لاغر، پوست بدنش صاف و کشیده. مثل اطلس... حاج آقا مقداری لذت و يك دنیا خستگی از او بیادداشت. اما، در حافظهٔ پیر او اینك همه چیز درون پرده‌ای از خاکستری و درد فرورفته بود. حاجی از خواب و حشمتناکی برمیخواست، و همان بهتر که بد و خوبش برای همیشه فراموش میگشت...

مهدی از مدتی پیش کمترین توجهی به صغری نداشت. از آنمه
اصرار و شور و نیرنگ دیگر اثری در او دیده نمیشد. شبها دیر به خانه
میآمد. نه تنها پابه مطبخ نمی‌نهاد، بلکه حتی نمیخواست يك لحظه با
صغری روبرو باشد. ظهر و شب که دختر در را بروی او باز میکرد و بالبخندی
نیم ترسان و نیم امیدوار سر راه او میایستاد، مهدی به سرگرانی خود را
کنار میکشید. و گاهی نیز با پشت دست ضربتی به شکم برآمده صغری
مینواخت :

— اه! از دست این خيك! ...

صغری از درد به خود می‌پیچید. عرق سردی شقیقه‌ها و پشت گردنش
را خیس میکرد. نگاهش از اشك تیره میگشت. در کوچه رامی بست و
باز در تاریکی و تنهایی مطبخ فرو میرفت. دختر از رفتار مهدی بسیار رنج
میبرد. اما، نه تعجب میکرد، و نه گله‌ای بر زبان می‌آورد. فاصله دور و
درازی آنها را از هم جدا میساخت، که هیچ چیز، حتی نهال زندگی
تازه‌ای که در اندرون او روبه شکفتگی میرفت، نمیتوانست اندکی از

بعد آن بکاهد. صغری کوچکترین امیدی به خود راه نمیداد. آن روزی هم که دانسته و سنجیده خود را در اختیار مهدی میگذاشت، هیچ در فکر آن نبود که به طریقی او را پای بند خود سازد. او در این کار از هر گونه احساسات و حسابهای معمولی زنانه به دور بود. به امید رهایی پدر، مانند صخره‌ای که موج دریا در آن رخنه کند، مهدی را با سردی و استقامت پذیرفته بود. اما، بتدریج به این پسر خو گرفته بود. او را دوست میداشت. در آغوش گرم او پناهی می‌جست. تشنه نوازشهای او بود. سخنان فریبنده او چنان در دلش می‌نشست که از شوق و حسرت می‌گریست. حرفهای مهدی درباره احمد گل زود بی‌پایه و دروغ در آمده بود. ولی، دیگر چه اهمیتی داشت؟ کار پدرش با خدا بود. نه او، نه مهدی، از دست هیچکدام کاری بر نمی‌آمد. افسوس و اشک و زاری هم دردی از او دوا نمی‌کرد. این اولین دروغ مهدی نبود. خود او هم آخرین دختری نخواهد بود که گول پسر ارباب را خورده باشد! پس بگذار این دوروزه به خوشی بگذرد. در زندگی امثال صغری از این روزها فراوان نخواهد گذشت ...

با آنکه سستی و سنگینی صغری ورنک پریده او به خوبی گویای حالش بود، با آنکه خانم چندین بار دیده بود که او بی‌موقع در مطبخ دراز کشیده است، باز تا پیش از آمدن حاج آقا خانم خود را به ندانستن زده بود. زیر چشمی، بانگاهی سخت و سرد، بانگاهی دشمنانه، کلفت جوان را ورنه از کرده و رده شده بود. یا آنکه به سادگی تشرزده بود :

— او هوی! جیه، باز خوابیده‌ای؟

— هیچ چی، خانم! کاری که نبود، دراز کشیدم...

ولی، به محض آنکه حاج آقا از تهران رسید و صغری با رفتاری

سنگین، فریاد زنان و شادی کنان، آمدن او را به خانم و سرور مرزده داد، اولین حرف خانم، در همان حال که به يك خیز مشتاقانه به پیشواز شوهرش میرفت، این بود:

— او هوا گوشهات را خوب وا کن. هیچ مأذون نیستی پیش حاج آقا بیرون بیائی! دیگر بگم...

فردای آن روز هم خانم، برای خدمت سرپائی، هاجر—دختر سلمه آشپز قدیمی خود را خبر کرد. از آن بعد زندگی صغری روز و شب در تاریکی و دود و چرك مطبخ میگذشت. هیچکس خبری از او نمیگرفت و روی خوشی به او نشان نمیداد. بجز حاج آقا، که از کارپسرش بیخبر مانده بود، همه اهل خانه در انتظار آلوده به اضطراب میسوختند. مهدی پیش از پیش از رسوائی و بازخواست پدر میترسید. او در خانه همواره خاموش و بی حوصله بود و نگرانی شدیدی در چین‌های نورس پیشانی‌اش خوانده میشد. بلقیس خانم دلش بر او میسوخت، و به همان اندازه کینه‌اش نسبت به صغری نیرو میگرفت. دختره پتیاره! زندگی خانواده را پریشان کرده بود. وجودش ننگی شده بود که میبایست به دقت پنهان نگهداشته شود. ولی، با آنهمه رفت و آمد خویش و بیگانه، این کار چقدر مشکل بود! بدتر از همه، با چنین حال، بیرون کردنش هم رسوائی دیگری بود. هزار حرف ممکن بود از آن برخیزد. خانم همیتقدر منتظر بود که صغری بارش را بی‌هیاهو بر زمین بنهد تا تکلیف او را معلوم کند.

هاجر شب‌ها در مطبخ میخوابید. خانم به او سپرده بود که مراقب صغری باشد، تا اگر دردش گرفت بیدرنگ او را خبردار کند. آن شب کمی پس از غروب درد رو به شدت نهاد، دختر روی کف آلوده مطبخ با

پاهای گشاده نشسته بود و بخودمی پیچید. چند رشته موی سیاه بر جبین نمناکش ریخته بود. چشمان مضطربش بانگاہ التماس آمیز پیوسته در حرکت بود و نمیتوانست به یک چیز دقیق گردد. زوزه خفه و فرورخورده‌ای از میان دندانهای به هم فشرده و لب‌های بسته‌اش برمیخاست. خانم تا وقت شام دوسه بار از پیش حاج آقا بلند شد و به مطبخ رفت، و هر بار با تشریح صغری سفارش میکرد:

– حرامزاده بی‌حیا! بگیر صدات را... چه خبره؟

آنوقت، باتفاق هاجر، دست‌اورا میگرفت و از جا بلندش میکرد و چند بار با قدمهای بلند در طول مطبخ راه میبرد و در ضمن، با بی‌توجهی خاصی، طعنه میزد:

– خاک بر سر! نمیدانستی پشت سرش باید این جور درد بکشی؟!

شام خورده شد. خانم شوهرش را زود به رختخواب فرستاد. خودش هم به بهانه پاک کردن سبزی و بنشن آش نذری فردا به مطبخ رفت. خانم زمینه را از این حیث از پیش آماده ساخته بود. از وقتی که حاج آقا آمده بود، به او گوشزد کرده بود که یکی از این روزها آش صدیقۀ طاهره خواهد پخت و به شکرانه سلامت او سفره‌ای پهن خواهد کرد...

نیمه شب بود. در اطاقهای بالا همه در خواب فرورفته بودند. اما در مطبخ چراغ روشن بود و خانم باتفاق هاجر از صغری مراقبت میکرد. درد، باموچهای پیایی، سراسر اندام صغری را فرا میگرفت و گوئی میخواست او را از هم بدرد. دختر تند و کوتاه نفس میکشید. چشمش هر دم سیاهی میرفت. سرش بسنگینی خم میشد. وحشتی عمیق عضلات چهره او را می‌پیچاند. او دیگر موجود بیچاره‌ای بود و از همه

کس ، از همه چیز ، امید ترحم داشت . مانند غریقی که با آخرین نیروی زندگی به تخته پاره‌ای میچسبد ، بازوی خانم را محکم می‌گرفت و مینالید :

- وای ، خانم جان! چه بکنم؟ کجا بروم؟... دارم می‌میرم!
 حس همدردی زنانه خانم را فرا گرفته بود و نفرت و کینه دیرینه‌اش را یک زمان وادار به خاموشی کرده بود. اینک واقعاً دلش میسوخت . چشمانش نم بر میداشت . بانر می نامعهودی میگفت:
 - نترس! دیگر چیزی نمونده ...

... بچه با شتاب در سینی مسی که از یک قشر خاکستر پوشیده شده بود لغزید ، دست وپای چربی گرفته اش را جنباند و فریادی از شوق زندگی بر کشید . خانم چندین کهنه و لنگ روی بچه انداخت ، سینی را زیر صندوق بزرگ برنج که در مطبخ بود سراند و زود به سراغ زائو رفت . هاجر صغری را در بستر خود دراز کرده بود. آسایشی نرم و لطیف و خواب آور ، همراه با یک خستگی بی پایان ، وجود او را سراسر فرامی گرفت. او دیگر هیچ درد نداشت. از همه چیز فارغ بود و در خوابی شیرین غرقه میشد. ولی خانم نمیگذاشت . پیای او را صدا میکرد . با پشت دست به صورت او میزد ، یا آنکه بانوک انگشتان آب به چشمانش میپاشید. هاجر هم گاه گاه شکمش را به محاذات ناف سخت می فشرد .

- آخ ! محض رضای خدا ، بگذارید بخوابم ! یک دقیقه ...
 همه اش یک دقیقه !

صغری بناتوانی التماس میکرد ، ولی تنها پس از آنکه جفت به

خارج رانده شد، صغری توانست چشم روی هم بگذارد.

... دیگر میبایست زود جنبید ، خانم از جلو میرفت . شعله دود آلود چراغ موشی که دردست او بود بزحمت گوشه ناچیزی از تاریکی شب را میدرید . هاجر با پشت خمیده به دنبال خانم میآمد و بچه صغری را ، که بر بستر خاکستر میان سینی غنوده بود ، کشان کشان میبرد . خانم و کلفت هر دو پا برهنه روی سنگفرش حیاط قدم برمیداشتند . فریادهای مقطع و نارسای نوزاد ، که از لای کهنه ها بدر میآمد ، خاموشی شب را با زهم غلیظ تر جلوه میداد . خانم از کنار دیوار حیاط ، از زیر شاخه های برگ ریخته درختان ، که یکباره از میان تاریکی بدر میجستند ، به مستراح رفت ؛ چراغ را در گوشه آن نهاد ، و منتظر ایستاد تا هاجر برسد . به اشاره خانم ، کلفت سینی رادم دهانه باز مستراح نهاد و خود از پی سطل و مشربه رفت ، تا از حوض آب بیاورد . خانم به دهانه سیاه و تهدید کننده مستراح چشم دوخته بود . بوی گند دماغش را آزار میداد . بچه بیتابانه و ننگ میزد . وحشت آهسته در دل خانم راه مییافت . ولی او تصمیم خود را از پیش گرفته بود . دود دقیقه دیگر کار تمام میشد ، و او با خاطری آسوده بدرخت خواب میرفت...

زیر نگاه سرد خانم ، هاجر کهنه ها را از روی نوزاد برداشت و دم در گذاشت . روشنائی زرد چراغ تشویش جنایت را با قوتی هراس انگیز بر چهره کلفت بدبخت نقش می بست . دستها وزانوانش میلرزید . باچشمان تضرع بار خانم را مینگریست و میخواست شفاعت کند . اما زبانش یارای سخن گفتن نداشت . حوصله خانم از این سستی سر میرفت .

- زود باش ، ده ! استخاره میکنی ؟

هاجر بزحمت بر زبان آورد :

- پسره ، خانم ... حیفه !

- به جهنم ! ... این تخم حرام را که نمیتوانم تو خانه ام

نگه بدارم !

هاجر باز هم لب و لوجه‌ای جنبانده . میخواست بگوید : « پس بگذاریدش سر کوچه . یکی پیدا خواهد شد که از آنجا برداردش . » ولی خانم مجال نداد . باخشم و نفرت و بیتابی ، انگشتر فیروزه‌ای را که به انگشتش بود بتندی بیرون کشید و در دست هاجر گذاشت ، و با صدای خفه تشرزد :

- ده زود باش ، جان بکن !

کلفت نگاه دیر باوری به انگشتری کرد ، چند ثانیه در چهره غضبناک خانم خیره شد ، و به یک تکان سینه رادردهانه آلوده مستراح خالی کرد . پس از آن با حرکات شتاب آمیز ، در میان فریادهای بچه که روبه خاموشی میرفت ، آب سطل و مشربه را دوسه بار در مستراح ریخت ... خانم دیگر از دغدغه بیرون آمده بود . همین قدر بالحن تهدید آمیز روبه هاجر نمود :

- اوهوی ! شتر دیدی ، ندیدی ! ... فهمیدی چه گفتم ؟

- البته ، خانم ! خر که نیستم !

- بسیار خوب ! اسبابه‌ها را جابه‌جا کن ، برو بخواب . خسته شدی ...

هنوز هفته به آخر نرسیده ، صغری سرپا بود. با همه سستی و نا توانی که در خود حس میکرد، گوئی بار بسیار سنگینی ازدوش او برداشته شده بود. به او گفته بودند که بچه اش یکساعت هم زنده نمانده است . او هم به آسانی پذیرفته بود و از روی رضا گفته بود: «بهدرا»

هیچ چیز به اندازه این يك کلمه نمیتوانست شکستگی روح او را وصف کند. زندگی او به بن بست رسیده بود. مانند آسمان پست و خاکستری رنگ پائیز رشت، که روز و شب از باریدن نمیایستاد، ذره ای روشنائی و صفای فضاهاى نیلگون در افق زندگانی او راه نمییافت . سال عمر او بزحمت از بیست تجاوز میکرد. ولی دیگر امید و آرزو در دل او کشته شده بود . زندگی او از این پس چه میتواندست باشد؟ تحمل خواری ، کار حیوانی و دیگر هیچ! کار برای کسانی که جز ایراد و ناسزا و دشمنی از ایشان چیزی نمیتوان دید و شنید. کار برای کسانی که از يك ذره سپاس، از يك کلمه حق شناسی، بخل میورزند...

خانم برای صغری پیغام فرستاده بود که هر چه زودتر فکر جائی

برای خود بکند. زیرا او دختر عزب در خانه دارد و نمیتواند کسی را که بچه حرام آورده است پیش خود نگهدارد. صغری لازم ندید یادآوری کند که این بچه از که بوده است. آخر گفتگو چه سودی داشت؟ نفرت و بیزاری او از این خانه بی اندازه بود. خانه‌ای که شاهد چهارده سال کار و زحمت بی ارزش او بود، اینک چهره خود را در کمال زشتی و پلیدی نشان میداد. این خانه ارباب بود، و او تصمیم داشت که آنرا ترك گوید. ولی کجا برود؟ در خانه ارباب دیگر؟ گوشه مطبخ تاریک و دود گرفته دیگر؟ نه. صغری بیش از این طاقت چنین شکنجه‌ای را نداشت. زندگی او میبایست تغییر بکند، یا آنکه هیچ نباشد. خواهرش، خدیجه خوشبخت بود. او توانسته بود شوهری پیدا کند و با او بسادگی بسر برد. ولی مگر خودش، پس از لکه‌ای که برداشته بود، میتواند امید چنین سعادت‌ی را در سر پروراند؟ چه کسی حاضر میشد با او زندگی کند؟ خود او چگونه میتواند ننگ خود را بپوشاند، و یابه زبانی عذر آن را بگوید؟ نه. برای او شوهر کردن آرزوی محالی بود. یا اقلاً این کار به این زودی میسر نمیشد. میبایست چند مدتی بگذرد. ولی، هم اکنون تکلیف او چه بود؟ این هفت هشت تومانی که خانم، از آنهمه پول پس اندازش، به او میداد چیزی نبود که زندگی او را، حتی برای دو ماه، تأمین کند. حداً علی میتواند با این پول دوسه حصیر و چند تکه منقل و دیک و سه پایه بخرد و عجاله اطاقکی، در همان خانه که خدیجه بود، کرایه کند. شوهر خدیجه کار گر آرام و خوش طینتی بود. در انبار نیک نژاد، سر بازارچه سبزه میدان، برك توتون جور میکرد. خدیجه هم اغلب روزها به باغهای توتون اطراف رشت برای کار می‌رفت و روزانه

دوقران، کمتری بیشتر، میگرفت. برای صغری هم امکان داشت که زندگی خود را از این راه بگذراند. بله، این کارش دنی بود. این تنها راهی بود که او را از بن بست که در آن گیر کرده بود بیرون میآورد. او با چابکی و پشتکار خود می توانست نه تنها خوراک روزانه خود را به دست آورد، بلکه کم کم پس اندازی هم بکند و رخت و اثاثه‌ای فراهم سازد. شاید روزی برسد که ... نه، فعلاً لازم نبود که صغری در رؤیاهای دور و دراز آینده فرورود و خود را فریب دهد. مهم این بود که از خانه ارباب، از این زندان که شکوفه‌های بهارزند گیش در آن پرموده شده بود، بیرون برود. پرنده‌ای که از قفس بیرون میپردوبه شادی بال و پر می‌گشاید، سرمست آزادی بازیافته است، نه در غم آشیان تازه. زیرا چه چیز هست که با کوشش آزاد بدست نیاید؟

صغری بی هیچ دریغ و افسوس خانه ارباب را ترک گفت.
 در زندگی او فصلی تازه آغاز گشت...



N.I.L.